

826

C-188

Vol-1

که تیغ شاه نیک مستقیم و دوار	بسم فیروز زلف افشانه شود
بغضای بن سال که گزینم شکار	که آید نه حات تا نه نصیب
ظفر از دست لبنا بن اگر شد دست	هر چه بود که در دهان نه باشد
و گزند با سپهریت جزو و مدحبار	عجز گیر بر که دو از کفش دریا
ناله نامت چه شمع کرده است بار	بیا ز زلف لب عام نور و کار
خندان زرو سنج و سفیدیل و ناله	بهر جمع تیغ منتشر و فاکندید
پاکا باور که گمان یمن بحسب بار	غیب آنچه نداد به محبت طینت
ز منب که بی با سو و قیل و قال شمار	عشر ز تا دوست سپردا دید
که چشمهای پر شد ز بخشش بار	بهر سینه خود به به و احوال
خیز که در صرطل سیه چشم آرد بار	ز سینه سحر را جوابز باید خواند
کسید عزیز با لکار شیر بود شعار	نفع رسانا شدت از بدشتر
هیب نباشد اگر بخت کرد و شتر انال	بسم از الشراوند خست
زلفین و شنام را با به کجار	بهر بر خفا بخشش ز نبات غفو

ز مری نشنند چنان آنرا فرو نبرد  
 کند و غایبان گریه صد کرد و  
 ز انقیاد و شریعت رسیده تا جده  
 اگر پیشتر دعوی ابرو در کف  
 بعد حسد و دین بر در سلمان قدر  
 که یک صدت همچو یا مسکشف  
 هزار و از اثر اخلاط مذهب ان شد  
 چنین که صید دل خلق میکند از خلق  
 ز پیشتر سفرهای با یقه و بسته  
 ز جرب خاطر شر رو بهند نشیند  
 ز بر وستان پوسته به بان چشم  
 بنشی که شود حرف ایتا ز شرف  
 لبس را پیشتر کرم عنان صبرا

که حیل او کند از شدت این سبیل  
 ز کوه و مشرف از نشنود سبیل  
 که برده بود دلا - او نای سبیل  
 شود بکوه خاصه را جوت کلام  
 که است علیا تا از میان ز کلام  
 نسیم خلقش اگر بگذرد بدربار  
 یکسر غیب بر رخا عیان کند کلام  
 بیژم روی هند چون کند هوای  
 بغایت که دارد و بود عمار  
 چه طفل و آند اندیشه جای  
 حیات بر در و در سال کوثر  
 رو و مجانت از صوتی و نزار و طهار  
 چو فطر شر کنند طهارت کلام

سرکش سرکش چو سرکش و سرکش	سرکش سرکش چو سرکش و سرکش
بیوستان سخنم تا بود کلج کلمه ار	بیوستان سخنم تا بود کلج کلمه ار
دور و زمیج سر ابلبلان هزار هزار	دور و زمیج سر ابلبلان هزار هزار
کاکامشته که کو اکبشر از کف آون کف	کاکامشته که کو اکبشر از کف آون کف
خود را از اینسا ططیت جوان کف	خود را از اینسا ططیت جوان کف
در باغ عمیش عمر بیل شیان کف	در باغ عمیش عمر بیل شیان کف
هر شکست کلامه طل لکان کف	هر شکست کلامه طل لکان کف
عام تمام مشرب شر اقیان کف	عام تمام مشرب شر اقیان کف
کل پرشد انجمن که در کلمان کف	کل پرشد انجمن که در کلمان کف
کلزار در محوطه شیان کف	کلزار در محوطه شیان کف
شاید کلاب از کل انجمن نوان کف	شاید کلاب از کل انجمن نوان کف
سر صلائی عمیش زمین و زمان کف	سر صلائی عمیش زمین و زمان کف

دوران تا چو چیز دعت دام عشت  
 بکار که دیوار چه کلاه شرب کفند  
 زین کند روزگار جو اند و خوش را  
 این روی از که جهان را نمود روی  
 صاحب قدران ناله کز مهر عباد  
 سامان خبر وزن مبارک بین کند  
 آید طالب پناه این او نشست  
 دوران ز غم آن جمیع شایعش زین  
 از بیز خلافت ازین یک صغر که کرد  
 از یک کشتاد بال زت پادشاه  
 لغت او قلمداد فتوحات چون کنم  
 پرو جان جو شیر و گمان از سپاه  
 حکاک تیغ کند بر او نام منجم را

سامان پیشتر چنان که کران تکران  
 اکنون که در کار بار از خزان  
 تا طلق عمر رفته آن از جهان  
 گوی ز پر کرد و کشت با جهان گرفت  
 کلزار دهر رونق باغ جان خرفت  
 دوران که جود حاصل در یادگان  
 نیز آن ز وزن تاشرف جا بود آن  
 اوراق نهنگ را یک بره بار رفت  
 شتابش زمانه زیر زود  
 چندین کشتای شمع  
 هر روز کثور پیشه کینیستان رفت  
 بهجا قدم نهاد ز مخزن ان رفت  
 بر قلعه که بگوئیم در میان رفت

بر دهن بر خالیت در انکشت گشت  
 آن قلعه که شاه سلمان مکان گشت  
 چو نهد دستش شد که یکی دیو گیر بود  
 کما از اینون کیمت بکمان گرفت  
 زانگونه بر نفع که اگر قعود از آن  
 راضی شود نوان کمک از همان گشت  
 سویی ز انتقال معارضه بر آسان  
 دستبست گشت شکر که ز رود کمان  
 خسته راه بود نمیدم ز وضع آن  
 سطر نیز بر بار سنجیم نروبان گشت  
 منع سخن ز دهنش اگر بر بر آورد  
 بر بام و صف آن نوان مکان گشت  
 مگر پیشتر ز جابجایی ترا سید است  
 تا بهمان نوانه شمراند رسان گشت  
 کمر کس ز اش فراره از انظار کرد  
 انت رتبه انکشت اندر دمان گشت  
 که که بکشد این بود و زخم نبند این  
 رومیت پستون که زافش نشان گشت  
 تعمیق عمن خند و بان کر گرسند  
 باید ز امتداد زمان ایسان گشت  
 اندر دهنش جنر دور بر سخن کنم  
 خواهد بفسر نقاب شمعربان گشت  
 تا شد ظفر با انکی و با انکی سوار  
 او دیکر دواوسه راه در کینزان گشت  
 لغت بر اهل انکی و انکی گرفتند  
 تا بجا بخاری خطایان گرفت

در بحر شکر نشین با شکر روان نشد	آن قلعه که حصارش ما حصارش
در آنجای که کنار او دریا را شورش	بر کارش هیچ بن که کران تا کران نشد
دریا بلب چه کاسه بر از شراب فصح	در سیم لب که بر سیرستان نشد
دارا خلفه قلعه آن شد طلسم کج	زین کج که قدرت از کین نشد
این ملکها تیغ گرفتیر از تو خضم	اکثت حسرت که اندر دمان نشد
از غف کرض این ملکها عدد	سرات فرود در ملکوش استخوان نشد
تا فتح قلعه ای جالت کار باد	تا فتح موج عرصه آب روان نشد
هر ملک را که از این فتح شری سوار	کسری این کویت مبارک غان نشد
جاوید مان که گوشت بخت بند تو	خواجه خراج عسکریه ز ساسان نشد

باز از دو عهد مجلس را نام کشنت	چشمه طریقه حوده مانده شست
بر کلهای خاطر عشرت نصیب ما	تا دیده افتاب طرب از دور نشد
عشره خان سیرت که بکشیر نزد	کلهای عیش بر سرم افزون نشد

دل با دج عیش و دلا شینت	چو سرودن مبارک گشت
بشر خا و سایه او دست بستت	چاک ناد بستی بیت در بود
کلا قبال را ز خاکد رشر چشم زوشت	صاحبه ای و نه نه هفت جهان
شده را خطاب شایه ای مبرهشت	بند و جهان ز روی عدد و هر چون
کلمن بغرن کل زده مانده کشت	ابر خلق اوست که در بوستان
آری منیر و نه ز جایی که امنت	غیر من جو لغش کیم از و سر زشت
دانکه ناز شایه بد و دوانست	چو سر ضرب عالم عاقر نا خورد
بهوده چون ز را کمز سر و فشت	خضم با کشر مد و بت جاره ساز
تافتند را کبوت غارت شینت	شکست ترا و سر نموده بی
نخیر های جاده در بای زهرت	قانون صید ناله بد پسر عزیارت
آتش بان با و هوا دار خرمست	نجا که سر کرده در اصلاح معدان
بچو دمار زنده کیش بر بچو سویت	سختی مخالفش را کسر یافت
سرودن و نغمه سر که منت ایزت	نغمه بران طایر قدس در او رو



چایکه اوج کیویشباز فطر شر  
پیشتر نفاذ کشت باد سبک عنان  
در بزم کون کرده تقدم بر آب خضر  
کف الخشب دانه بد اوج حرج  
شاهنشاهی تمام فتوحات تازه  
بنیاد نهشت جادوت بکام پند  
دشمن ز حجب جبرج اگر سر بر آورد  
در بحر زرمگاه که سرنا جاب آوت  
نمایا راه ملک با چه گرفتند  
آن قلعه با تیغ کز نیزه افقاب  
بر کسب کوه بر کوه ز کوه ز کوه  
دریا بزم و جود و نور و یوشین  
شاه ز بخت عالم نواز تو

بر دوازده کار فلکی چشم حسنه  
بر جای خنک مانده عزت آب است  
تا با چراغ دولت و اورا ربط غنیمت  
و سینه که کبریا ی ترا بار و منست  
ماند آب تیغ نور جلق رشونت  
سر پایت اکنون دست میرست  
تیغ تو شمشیر حال صفت زب کرد  
بادست تیغ تو که سرو تن بهرست  
طرالسان زد وصف منیر و الکست  
چون شمع بهر کوه و کوه و شرفست  
افزون زضا حوصه بحر محضت  
پوشیده است نوبت بر زش معیت  
بر ناله کرد با جگر حسنه معدنست

در بام باب بر گفت عینک فرو گشت  
 ستم با یکیش بر باد روز روشنست  
 چون در حتم با وج ثایت نبرد  
 سر ختم بر خاکتم این مردنست  
 بهر ترازو از صفت ازل  
 سکه سنگ بود ز رو کبر و کاه آفت  
 خفت همیشه سک حوادث غیب  
 کشته را مناسبی با خلافت

شد وقت آنکه کام دو عالم رود  
 وز خشم زن دیده ایام و انشود  
 در ساله کاه آفتکش ایتر ناده  
 بنود عجب کرد جدا از قضا شود  
 بر روی خلق چون در عشرت کشاده  
 بستم به عین که رشیه نیمه نماند  
 در شام عید اگر هر عشرت میکند  
 میر القدر مخور که صبح قضا شود  
 همچون نقاب غمچه ز خود بخود بام  
 امروز هر چه سزده دعا شود  
 چشم و دلم ز مایه راحت زبیر ترا  
 لاسر اگر شده کشم تو تیا شود  
 احوال بسر کرد و تیر تیر نهاده است  
 از سعد شمع بر سر نشود نماند  
 سر تیران مطرب شیر سزده  
 آید نماند که بخور شمشاد

تا روی که کس بدست نوازند حبس او

بر نیز باده کاسه دست که استوار

هم چون جابجایی آب و هوا شود

هم چون جابجایی آب و هوا شود

از دست منقاد چشم کردن راه شود

حیران بزم شاه منظر لیا شود

هر لحظه اشتر عمر ابد به پنا شود

دستار آفتاب ز فرشته جدا شود

آینه از در چشم خود جدا شود

قدر که بهر که نغمه ز سر زده شود

بنود عجب که نال قدم از دما شود

کوشه نشین ز رویه افتخار شود

مانند خانای کمان چو شود

هم نظام عیش ز طینو و مطهر بان

باروز لب کثافه عیش از هوا می

هر خانه که دست ز تاثیر این هوا

از عیش روز وین چو دستا سرانوم

سبک آن شدت ز هر چند نثار

مانند کفهای ترازو و چشم محض

صاحب قرآن تا شا بجهان که بخت

کرد و بخت بخت اقبال به بشر

از مشردم رای او که جهان روشن شود

بند دل بر دست نهاد و پا

کو بر زبان خاوه رود حرف به بشر

آتش ز آب تنفش در تنگای نی

بوسه مخزن ز رویه کوهر ز جود او

کف الغیب کلین که از خانه	آمده است منتشر از حاصل دو کون
از منشرجو کام دو عالم دروا شود	که آید تاب خورده ز نیا و تشنه لب
جایکه بارگاه جلالش بپا شود	اکثفت از شهاب بدین آرزو سپهر
تاب و توان سد کند رجا شود	آج که بر دبار بر آید با منشرد
به موج بر کشید و بر در میا شود	این حرم را بگو چه لبست که تیغ کوه
در باغ را ز غنچه اگر بر ملا شود	سر و دست پرده پوشش از بیاغیا
غافل ز جرم عالمان از حیا شود	تا که همیشه که خوانده خط مشرب نور
بود عجب که بشیر	نویس کند پروی شریعت که رفت بشیر
بر کلاه که از دستم از کبر با شود	ای ال غلشر از عمل جذبه میکند
در کف کند هر عروج شما شود	در عهد او ز قوت و هنر ناز و کما
باری شود که لبست بر چشم دو چو	از منف کوه رشت ز ناز بر منم
آید که محسروار الفت شود	در لبس رواج شرع مظهر بر صغ
چون خلص کرد و طلب کیبیا شود	چشم ابد را بر سر خاکبار زیوت

چشم ترا زود شرفا بند ما شود	یا تو ز دید سلیم چون خاکد ریشتر
هر کف اینر جشد آب بقا شود	از خون شاه سیر ترا زود ریشتر
و نیا و آخرت بد شر کفها شود	میزان کجا و حوصد زان شان او
بهر کجا چشم نیا بر چها شود	خاطر طلال خاطر افد سر سبز
ناعب طبعها رخت غم شود	تا بهت در جریده ایام نام عبد
عید سیر و مراد دو عالم روا شود	ایام دولت را هر روز عید با

چون دم تیشه است بر پای عطف و امان	ز نو کجا کرد و بر توان زد و پا
میرود و دوم سیر تا آنکه میخیزم جا	خاخر از بر خاستن چون شود جرم
رفته رفته صبح خوام باز برین آستان	بشام اگر غم نشسته بکند ما شمع
وزیر مز کبر سیرایم بوسه گشته با	به مقصد از جها نگر درین به دم کند
با بد چشم می کشم اکنون ز خون حار	دستم بر خاک از گلزار و در و در
لا شربین ناما که کار نیست نه با	الفت و چون به فصلها بگشاید دل

مصلحت کلام است  
ایستادان و مستمندان آنجا  
مستمایه آن ازین آینه سکنه  
در در صد و دل را میکنم بر در صد  
سوز و خاکستر شریکین مانند  
ز کذب اند تا به رفت و دام  
او هم از آمدند کورتان شد موفات  
بر بخیز و کره طوقار کشید و جا  
چون چنار از با تر است و در چار  
مینا بد از سم ما  
دانه از رسیا سبب بر جا  
ز آنکه مرید ز یاد از کار انوی ما  
تایان غایت در خشک نمیدانما  
مصلحت کلام است  
ایستادان و مستمندان آنجا  
مستمایه آن ازین آینه سکنه  
در در صد و دل را میکنم بر در صد  
سوز و خاکستر شریکین مانند  
ز کذب اند تا به رفت و دام  
او هم از آمدند کورتان شد موفات  
بر بخیز و کره طوقار کشید و جا  
چون چنار از با تر است و در چار  
مینا بد از سم ما  
دانه از رسیا سبب بر جا  
ز آنکه مرید ز یاد از کار انوی ما  
تایان غایت در خشک نمیدانما

مصلحت کلام است  
ایستادان و مستمندان آنجا  
مستمایه آن ازین آینه سکنه  
در در صد و دل را میکنم بر در صد  
سوز و خاکستر شریکین مانند  
ز کذب اند تا به رفت و دام  
او هم از آمدند کورتان شد موفات  
بر بخیز و کره طوقار کشید و جا  
چون چنار از با تر است و در چار  
مینا بد از سم ما  
دانه از رسیا سبب بر جا  
ز آنکه مرید ز یاد از کار انوی ما  
تایان غایت در خشک نمیدانما  
مصلحت کلام است  
ایستادان و مستمندان آنجا  
مستمایه آن ازین آینه سکنه  
در در صد و دل را میکنم بر در صد  
سوز و خاکستر شریکین مانند  
ز کذب اند تا به رفت و دام  
او هم از آمدند کورتان شد موفات  
بر بخیز و کره طوقار کشید و جا  
چون چنار از با تر است و در چار  
مینا بد از سم ما  
دانه از رسیا سبب بر جا  
ز آنکه مرید ز یاد از کار انوی ما  
تایان غایت در خشک نمیدانما

دست سافرخیز از این بایستی نهاد	ن دایم بخت بخت
کز بر آری سینه کو پاشت سازم بخور	در هوشتر توان گرفت و زین بگو خوشندم
در میان ناید بود محروم از این دوتا	بخام چون خانه گرامه ادوست و بر
و ام که هر دو دستم از کبرای ازین رها	کار یافت بهم مایه کارادوست
بخام تا وانه از سبب میانه جدا	یا شفر کو یاد دل از فرکان جانان
بکسر این غریب باد و عالم شوم	سجده گرفت وستم فیض را غور خند
او چون شد کشته در این تا توان فریاد	از کیت خانه گرفتند این عیش شکن
چون سید کور میمنه مانده تا روز خرا	سینه که است در ماتم انگشت منم
گفت با این کوته ریز دست بر این سار	رشتن با در تنم کونایند و رفت به
مکند با این دست و پا و بحر غم درم	بباص برسم
در صف مردان در دم عسکداران	بخام و زین ساعدت همچون عسکرم
میگزم زان دست کز زین اسن عقده	عقده مار ویت بر عقده زین انگشت منم
مانده فکد و با حرکت ترا چو درخت	چون کسبدم دست کج کردید و نهشتن

کف محبت در سدا پا و جو دست نماند  
 بر سر زلفش از اثر کبریا کشتن مانده ز جانی  
 در میان بخت و استقامت بدست غم گشته بند  
 هر که دارد جوهر را پیشتر بسزارد و ران  
 طاعت که در سبزه و بار غایت  
 در دور و نزدیک و جا از ایم و کرم حلف  
 است از کف ساغر خا بر غبت چون  
 در اینم تجربه دارد اینقدر روشنند لی  
 خضر و کفایت مند که این شد هر  
 سایه نیست که نبود جزیره و نوق  
 و غم نیست که محراب سجده نصرت  
 از تیغ خولفات سایه بر جا افتد  
 این کز زینت باعث بر مصافحت  
 در شیر خامات از کج و درازد شر  
 همان سایه کلکت ز فیض تربت  
 بر سر زلفش از اثر کبریا کشتن مانده ز جانی  
 هر که دارد جوهر را پیشتر بسزارد و ران  
 طاعت که در سبزه و بار غایت  
 در دور و نزدیک و جا از ایم و کرم حلف  
 است از کف ساغر خا بر غبت چون  
 در اینم تجربه دارد اینقدر روشنند لی  
 خضر و کفایت مند که این شد هر  
 سایه نیست که نبود جزیره و نوق  
 و غم نیست که محراب سجده نصرت  
 از تیغ خولفات سایه بر جا افتد  
 این کز زینت باعث بر مصافحت  
 در شیر خامات از کج و درازد شر  
 همان سایه کلکت ز فیض تربت



سخت گشت را بخت رکهای مستعد	بجای از نین و سپهر کوتاهی گسند
ز یک بیماری پر و بستر و بیکار	گاه بر یک عالم لطف ز حسرت بخت
رازهای سینه افلاک یکسنگ	میت ایغم بر فلک ز پر نورایت فدا
قدر ز نهالیت چون بسیم	تا باد و پشت بر پشت بنهرم سرور
دست و پای میزند بر سر و دست و پا	تا درین دریا بر آشوب از بهر کنار
سوی و خستگاه خوف آید بریزان	حفت از کشکی و حبسجوی غایت

جرب فشانند بر اندام خست	میشین مرع بهل شود تن منم
لبان مکره بایند راه در خمر	بوی میز بکدر میان آهسا
زمان زمان شودم خار خار کج	رکوز بنگفت است گلستان جز
که دانه چروچیت رنگ در عدت	از نه بحر غم سیر چراغ کف من
دزد و دشت تیر شکوه چون تولا	کف من پرست زیراب و انبای جز
دگر نه خجده شرکان مگر خیارم	چه جای ز غم با کشت در کفم بسند

کنفس بر آید اگر نافه ز دیه مسم	بهر شباهت نافر لبست خج سبدم
بدان مشا به که سوراخ و ریش بود	مناوه در بن بر مریخه ز حجب
شکایت کنم ز بید خوه بلا محسن	در خناتر زارم لبان دام شده
بروز آیدها چن که اکب دشمن	تسم سبدم ز زخم و ناهت
خز دور و زنه چند بر خطا به تسم	ز بهر دو دلم و وزن و بیان کم بود
خدا کوه است که بادی بخورده بدلم	و یا ازین هم اوزن که است و بدلم
که گشته است تر از رخنه جو بریز	خاک بیزی در کور و زیست نبشتم
لبان صورت و بی و بیست	ز بهر خار شرانم بر می دارم
بر زعن منم شد حجب چو خشم	ز حسنه زخن اعضا شیار بگیرد
که هر بند و از میان عروس کردن	حرب زوانه چیدند کردیم گشته
چار دست بخوام ز ایز و ذوالمن	لبان حمزه از بهر خار شر اعضا
ز یک گشته است و روز گرم خارید	در ز بهر و عادت مسم بند شد
سند کرده در ایام این مریض	سند منصفان که کات اعمال

ششم ز بجز جوب دولت دین کوه  
 کسریا بن کوه لغت غریب  
 جوبت پوست بر آورد همچو مار مار  
 کوهت دماغ غلامیاد شاه مختم  
 محیط علم محمد این که پوسته  
 خفاک کبر به مشر کرده جو دوزخ دهم  
 چراغ طلعت هندوستان که میدارد  
 شهاب دایم از رنگ رای روشن او  
 بر روی لغت کوه در مشرفست  
 شکله در یاد رنگت خن بار  
 پاست انشرفه رشید از سبزه  
 از مغز دشمن کاغذ دوده که هنر  
 دشت های جهان نرم شد ز صولت  
 بر روزگار فرستد بر دوازده  
 شکله کرد و در شاهال زلف و غنیمت

بچه خوشتر سر زلفت کسر سکن	چاکسرو مانند ابر موسیقار
عدد در سلسله زنجیر عمل و سرودن	بشهر و کوه با انبات عمل او کرد
بر در پیشه بابت سینه بت صن	هر آن وی که ندارد محبتش با و
بکام با میان خنده میفرودن	تکلف دور او سر با و نشان آید
کسر بنوع که بحث بخوشه من خرم	بغیریت سدا بخشیر او دین
و آذنا نشنید و رفت سایه	تجارت از رشت منعمه و او مغسر
برون کنند چراغها فاش بشیر	که دست در ورزده گزین او
ز کاشتر زرشیر بابت بوم بر این	بغیرت برادر اب و دیده سر
که میت وقت سفر فرست بخاک رفت	تحریت از مدح کشته بشیر
مدام تا که بود آفتاب نور فکس	بیت تا که بود سبک کاشتر افک
عدد و حیران تو کرمان جو ابر و عینم	جو کله خنده لب و توان لبته با

نخل نون بروج سودا بخاک از مال	نفسی که در عشق نام آن فرخنده قال
-------------------------------	----------------------------------

باد شاه کهور و انشور روح الهی	آنکه از فیضش نواح دهر وار و اعدال
بر فلک بر بزرگ او کد و زبان طعن	سکر بیا و رقتش در باغ بنش از بنال
چون چون اسم او دارد مدلول	نزد من شرف در نه فلک اخضر میخندد زلال
ز فلک میسر است عید از نخواه ماه نو	سیند باز شرف نایب است سما و زمین
استان قدر آمد نو جودش کشته است	غایب بودست دست تزلزل و خیال
زین خجالت که زودت کایه بر نشیند	جبهه دارد کتون در زیر کرد و فعال
چون به رسم دست باز ترا در دوز	می شود ز زمین هم زمین است حال
دست به پیش ترا هر روز بر سر تو	در و انشور است دندان شود و عدال
خشم به هر روز عید میکند و عجب	تا سپاید عمر او تجلی دارد ماه و سال
نام میکند جهان بگفت کویان فطرت	در میان صدف و انشور همان بابرین حال
ما ستانده نباشد ز آنکه فقر محبت	خجرت جان از عدد و گرفت سخاقت
خامان دست تو چون نام از هم دان شود	بسکی را خوشتر ندان گفت دریا و ل
یکم کند سجاده از دور و دیوار تو	بر سر بامست با پوسته کین و نال

از حروف عطف در زیر حلقه و در کو شکر افکند

حبذا دیوان نو کز بدید جلد شش و هفت

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

نقطہ برفون عربیہ بنجر بنجر بنجر

خلعت الفاظ پروردگار. دوخت

از کتاب سخریات لفظ میرالف

لکھنؤ میں مقیم رہا۔

انصاف از ملکات جدا نمود که زیست بر نام

چون که دارو سبز باد فستق شمار تو

از بی تنبلی او غور شنید اصل را ندید

آسمان افتاده در بزمی چون منم

مضمون سے معینا دیکھ کر

منازل خود و کدورتها

سز بخود نم بینی از دیوان تو بر اهل حال

پوست را از تن جدا نمائید و سرخ را

درمیشعار نومعز بود برنظ دال

نخت انفاش نغصه چون درند و لال

است همچون جابه ملک نوبر بالایی

بیت اور از بار معجزہ شہ واد

جزو نمایند بجزیره زرد با اتصال

۱۰  
ایشاد و خدمات معسر و بیستال

دفعہ کل تیار روزہ و سہ ہا شمال

تازہ سرخوشی و زلفِ نقابِ پروال

دانشجویان عزیز و دوستان عزیز

سریشان بنفسم سیرت جلال

۱۰۰ و اما شد که در زندان بود

تا بعد از این سال از سال او یک شصت و هفت  
 ما نیز بعضی باشد دوست غیر از یک سال  
 دوستی که او با او بخوابد و همی  
 بر یک سال خسته جان نهند اصحاب

آدم بر سرش بر نشو چشم بر آب  
 تا یکم قطع هجرت را باب و باب  
 در فرات روز ما یکسر روشنند  
 سر نایب باورت از ما بر سر از افتاد  
 بشو عرشید اگر در زیر سر دارم حوج  
 به حالت روز روشن را بر چشم خود  
 عذیب دل اگر بر شاخ طوبی نشسته  
 بکل فرغی در غریب بر سر یک باب  
 از روز از ریش بجهان ندارم شکوه  
 رفته عمرم ز سر کوه ماه شد از حج و آ  
 طفل کشم خاک باز بیا که در چشم تر  
 دجه از خاک درت زبر که کرد و کامیاب  
 بچو سر و شد بنام عیش و طرب  
 میر بر ستار از این که بر ویر روی ترا  
 در چنین وقتیکه باران کرد غم نوید دل  
 در چنین موسم که تخم عیش و کار و آ  
 بادل پرورد دارم جاش ویر ویرانه  
 کنایه بر سر و خاک که همچون شبان  
 میزد و از هم ز ریش بر لبش ما شمر غرا

مرد و در و جا کرده و چون در چشم بران  
 چون قفس بر باعث اندر نقش افتد خشت  
 بگویند که نوبت و بوارش نغید بر سر  
 بگویند چشم چرخش که اندام دیرینه  
 افتد تر و بوی آن سر قطره باران  
 در همان ساعت حشر بر سر برید  
 دخت خولم را از آن دوزخ برود  
 بهر دوزخ از خود از موج میرانم حصر  
 و دوشتر ز قفس هوا بر سر خرم گشته بود  
 ز فغانهای سفید و فغانه بگو سر بود  
 موسم باران گذشت از جای که بگذرد  
 در مزار آن خرابه بنشیند مانند  
 بر تنوشر سفید همچون شیان بر تنوشر

مرد و در و جا کرده و چون در چشم بران  
 من در و چون من در و چون در و من در  
 خاطر من جمع است اگر از سیل خواهد شد  
 بگو تر و دوزخه و بگو تر و دوزخه  
 بر بر بشارت بر سر نشان انتخاب  
 بر و باران سر قفس بر سر نشان انتخاب  
 همچون تر و دوزخه سیاه سر بر دوزخه  
 خواهم از بر سر نشاند چادر ستاره  
 همچون فرکان تر و دوزخه سر بر دوزخه  
 طالع دوزخه کبشت عشرم بر دوزخه  
 کاشتر بود در جای چرخش سر از سجده  
 بگو دوزخه تر و دوزخه تر و دوزخه  
 مانند تر و دوزخه سر بر دوزخه تر و دوزخه



شکوت آن کهن دیرانه را در تیدام  
 کینه آنجا بگذشت بر روانه و امروز شمع  
 و زخای تنگ او شمع شبی افروخته  
 سر جاشه چار دیوارش را زبون و غیب  
 کور باواری فلک چرخ میوای دیدیم  
 شمع بر آه دل روح الامیز سوز را  
 بیکدیش بر ساعت عرصه احوال را  
 شیشه احوال که در پیش چشمش میگذشت  
 عکس از پیشش سر بر نواز و بچرخ  
 سرگشته یکبار شب و قمار او بکوه  
 بخود ساز ساخت عکس از قاف خنجر را  
 فرو داشت دارد شکل لایب هم  
 کرنا بعد از اطراف زده جوهر حباب

صد هزاران خنجر خنجر خنجر  
 سر بر نواز بید بنابد ز روی از آفتاب  
 یا فتم بروانه دایره در درج و ساس  
 از چنین جادو رود یار دارند اجناس  
 و چنین جادو از بیم آن حال خنجر  
 میشود بر صدمه ز شورش جبرخ آفتاب  
 از شهاب آنگاه کشیده بر رنگ زبر فلک  
 راز آن نور فلک زده به یکبار به حجاب  
 چون هلال از سجده آفتاب رخ کرده شهاب  
 و یکبار ز کتیرین بخوابد او مردم را جوهر  
 سر زانی این بود من نعم الاقداب  
 غیر تر انگشت میخاید به کام عتاب  
 هم الف پوسته با خنجر سبب ریح و کباب

ز آنکه نم امک ز زنجابه یا وایام شب	بست اند شرع جود او ز کوه مال کفر
زاده طبع که زار تر ام کتاب	سخن خیر که بر او و بغر ز نذر خیر
ز آنکه شد مورخ از یکنش دل و خفا	سخت آید که هر زور یا بعد بظلم نو
و ز کمرش بر شعلت بحال انتخاب	بسر بود شتر خدا و دشمن دار و احتیاج
و ز دست سپید و آغوش در عجبی جا	همچو طفل باز بر دوزخ و سر و دست
کز خزان باشد اگر بر دست بند خفا	نما و شصت و ییل کرب او شد چون خیر
از قضا سر عهده افتد بکار شیخ و شا	جماد ام از چشم نه بر نوازش کند
دشنت را از شکاف زخم باشد خفا	چون در محنت نه بدیگوخت لبک

فغان زلف تو خیزد چون آلا از زنجیر	ز آه و ناله دلها میستند اسیر
ز آباد که بخون بغیر کند و میر	خدا بر این نفسیر بر دم چشم
لب بخون منم آمیخته جو سکر و شیر	دم بخور تو فرموده بمسج لاله بلخ
کمر بر دوش منم ز هر گشت ام و کسیر	و چشم تیغ ز مانند عنبه دانده ام

که بپوشانم بپوشانم بپوشانم	نبشید مید تو ای شوخ بر سر پیر
ز شوق زخم جو سکان رسیده بر سر	مکمان بکشد نیاورده هنوز که صید
خیال شادی جستم کاروان ز رخا	بوسه بر دهنم کند و بخاطر من
ز صیحات برادر کردم از بر سر	مرا جفای تو زین شهر بای نقش داد
سکه هرگز از تفسر او برون نرفته	ز ساوکیه آزادیم ز صیادیت
همیشه باشد حسرت فزاینده مرغ	بر آورم در زندان بکل که جاک تفسر
لشنت زخم بر اندام مستم جو فشر	ز بس که بروم غمش او بر غلظم
خیال زلف تو به خط شود بلوغ	سکسم جو در سر زانو هر کد مشق خون
بجای حرم البت حلقه زنجیر	بنا باغ جنودم و یک در با یم
دیکه هر دو دل خوشتر از کسم	سکته خاطر من آن کند لکند خام
و یکدیگر دایه مرا باز می گرفت	جو طفل اشک بخون خور و نم فر لفته کرد
بین چگونه خزان کرده کلین	در دن کلبه ام از سر و سر یک دوران
بجز جنون خوشی نیست بر سرم	بخشم داغ جنون سر زشت خود و خوانم

چه خاک گمراه فاشک و انهم درو  
 کجا زیم ازین آب و خاک مشک  
 در او آتش و ایم سپهر من چند  
 شکر رفت بر یا و دادش تا شیر  
 بجهان ز شمع مراوگان چراغان  
 چراغ است که هرگز نشد فروغ بند  
 بر من بناد ز روز سینه بخور کشید  
 سپهر مرتبه نواب شهنواز است  
 ز سر کمر مت مقدم نشین زرم کم  
 حکیم عقل کل از بهر تحفه بر مشر  
 همیشه بدها شاکی کشتن جفتش  
 بجایزبان بعد و شیر زمانه خاک و به  
 بلا که غم دشمنان او هر روز  
 ز هر میان هردت که باغبان درت  
 ز هر صغیر مع تو نبود عجب که زنده شود  
 کسر میند و تپان فیض بر کسیر  
 کد از قافیه افتد اگر نام طمیر  
 از شوق لوح تو هر گاه در زبان آمد  
 قلم بخیل معانی صلا زنده ز صیر

ز خوان مدحت تو تا برون جوش	سحان ندارد که کلک شکم می خورد
بر دناه عذوبت لب به نمیشد	زمانه از لغت همت میکردم شود
بیار یافتن محبت کند عقب	که سرشت برین را بخواب اگر بپند
مکوی خانه شکو کا رخا نه بقدر	معصای سیر کردن ستون خانه
تمام سر شده غور شنید و میکند	بعزم آنکه بر دسجد استانش را
زعیت کرد انش نشسته است این	جو ایتاج با طهار جو میدهند
که ام مرغ دل آمد که او گفت	بر استانش از نقش بود دام بین
بروز شب مدحشان و آفتاب میزد	بغیر از یوی طاقش کردند کار و جوشم
نموده پشت بر دیوار صورت تقویر	در آن خفته حرم از برای باسروا
که از خیر او مانده افترا ن ز سیر	دور زد کرد شریاره مشکو که کردند
سپند سوزد در بار غنای شریف	برفتش زسد تا چشم به آید
چو ارتفاع نشیند در سیر سبز	نمای باد شهر بر ستونش افروزد
اگر عود از با همشرا فکند بریزد	هزار جات با شایر غنای است

خوشتر منم از موی زهره میبازد  
 عجب دگر شکار منم بلند بود  
 عجب را تماشای او در حفت  
 فلک ز شش صفت آغوشش ثقیل  
 ببال فاخته هر روز آید  
 ز غوغای شش یک قدم برون نهند  
 ز فیض باغ خود نارسبند و مقدار  
 بهار یک منش را اگر اجاره کند  
 مثال را بمارت هوای همدست  
 صلا عیش و سرور بگریزندیم  
 همیشه باو در سایه درختانش  
 فان گلی که تو در روی او باله کنی  
 شکستی که شش از نسیم بدان  
 علم جو در کف او سوده کلاه و پتو  
 که گذر رفت او میکند همیشه خیر  
 باد باز جوان کرد و این سکندر  
 کرد و سنا ز آبی در منم را بگر  
 بهور باغش بختوب سر و کشتی  
 که قال قریع نبند سباز موج خیر  
 جو عند لب کحل در دول کند تفر  
 هزار خوشگل منش میکند تو خیر  
 باغ نامی از لب میکند تقصیر  
 جو بر گل شده منقار ببلبلان خیر  
 با منش تو گسترده و نهاده  
 کجا باز شود ثوق عند لب  
 هوای بزم شراب تو میکند تا خیر

چو بزم عشرت با مکران را جمع	ز بغیر عشرت او بود در کمر و فم
بسته نشکجه چو در نهاد مستان شر	نظر بصورت دیبا میکنند دل و لب
بجای که تو می کشی ز به مستیت	ز تاب باد اگر رنگ کس کند نعیم
بجز مشک ز تغیر خوشتر محروم	خجسته به جعد از مغیر و کسین
تو کز سر جهان بگذری با سایه	زن اگر شهر رفته بگذری از نقیب
هم بزم ده و آنچه است منت کن	بمنه نشان در را خانه نه نورت
لال خاطر است آمد بادی و سبر کردم	که بهر قافیه آمد بخاطرم و دلکس
میشه تا که ز به خوشتر جزو غم	درام تا که بود شمع مهر ز تنویر
جهان نروز بود شمع بزم اجابت	جوانغ دولت حصم نو باد و جید

خویشید و کز نقاب آرا	منقل معنوق هر کنار است
در عینک یخ بنان شده مال	کشمیر که چشم روزگار است
تا انشراح زبوار است	دست هر کس را بآب دار است

بازان از دود و کین است	آز بر منبجانه چون کبریا
تسج خلایق از شرارت	محراب جانیان بخالت
از خفت آسمان غلبت	از اگر بکند دارد دل
در بند تنور استوار است	بایشتر آسینه بجز جواد
امروز بکسر شاکست	آن به که شعبدان تراوت
از برت جو شرا و نه کار	آن جای که بر دوش و سر آید
وقت عملش در بر است	سر بجه که تا بغیر منزل
سینه صدوق قفل دار	از دست که در بغل نان شد
دل از دم سر و سگ است	چون آینه لبه شد فها
چون شانه زلف مبد و آرد	سرخه بد و کرم امروز
جزیر که ندارد اقبای است	کف حب و سگاه لرز
و ندان چه جفته کرم کار	تا متن از لرز گشت اقامر
نیرله پادیه سوار است	یخ بر سکوچه بندیر آمد



تا فشر کجوج از یخ اقاو	نفسش را با کجوش سرایت
چون قمره شکست استخوانست	انرا که برون ز خانه گارست
چون آهرو باد در بر تراشت	هر چند جان سمن عذراست
هر چه که در دشت بردست	سر آسالم خوشتر قرارست
کوی کو که بنفشه زربست	دوشش برین اگر نزارست
فانوش بر باس کعبه را	انراخت که وقت نه دواست
بنان در برابر بوینست	هر جا که بر طال دارست
چون سیم کبیل رفتش ریت	بر برت که خوشتر این دواست
شد کجوج ز آتاب لبریز	هر چند که شب جمل زلف تار
بقد سیم برت را بن	در چشم کبیل شیر خوارست
آب از سر مار بر ترشست	بر خاطر خوشتر نیز دواست
مرغال به محو نفسش بر یک	بر کاغذی یک فقر است
ایح در یخ میان جدول	چون موج تخمه خارست

شیرین بخت لبه

و صیت از و شر قناده

بن در عاوان معززل

چون صدوقی که بر غزات

بر جا که قدم نه بر کنده است

در دیده اعتبار خوار

تا سر بر دوات خامه بر

یخ سنگینان باویت

بهر که شرا شریع سر است

چه از ذوق انشیر شمع

چون نبره کلاه سنا نگاهد

فانوس ز باد سرد بر شمع

از خانه که رویش کنشاد

خواه اگر چه زشت بکون

سر مکنید در میان

یابد آرام از دست کسرم

چون دست بکش از نو است

تا تغییر که ز بهار است

شمه آفت ز بهار است

سکیر تابش در انتظار

شمع از انشیر یکین تر است

لرزان چون خجسته ظاهر

در دیده اعتبار زار است

تا در میان روزگار است

بار بخیل چه در کن است

بترن که ز کرز میبار است

کشمیر اگر ز کمر مرید	مجدوم ز ابر ناگوار است
خورشید و دم بخت	بر تو افکنم برین دیوار
افعال امید بخت کریم	از مقدم شاه کامکار است
آن شاه جهان بخت یار	کامکارش ملک شکار است
کرده پیشش کاشش پاک	بیشتر سخاوت نوبهار است
فرزند کبر فردوس یا	روز ابرش شایسته فرزند است
زاینه افغان رویش	آزاد از هر شکار است
شاه زمانه شایسته جبار	آینه روز اعتبار است
شیشه غیب خاطر او	نزدیک هم چو بود و آثار
کرویش به دلیر است بویا	چون کرد که در بهار است
نه جرج که بصد کاه بخشش	یک دوره جر که شکار است
طوفان کجاست و بند	روز با شش طوفان باد است
از حسن و غار در کیمید	انجام است که نوبه بد است

در مغر حرم او توانست	باندش را بوقار است
رو در دل تو بار خلعش	مرسم نه دایغ لاله زار است
در عهد مبارکش رنجی	چون نشو و نما بنوبار است
ز غیبت نزلت کوی	شکلی که بر روی آب است
خاکی شاه زمانه شدت	تیغ تو بر آید و صاع است
دلخواه جوهر بر نر شمار	بر جا که غبار کارزار است
بر قطره خون که خضم دارد	بر تیغ شجاعت نشان است
آمد به جان با و سپاردند	تیغ تو این رو و کار است
سوی خیم از زینب تو خضم	لبه بال برنده چون شارب است
بنیادتم ز بر سعادت	سکینان با خاک که گذار است
با که سگداریت چون دام	در دشت وجود خاک است
با و کن از تو دور با	در قیام احاطه کنار است
تا سیم کعبه ما شمرده	در دامن ضبط روزگار است

در عهد حفظ ایزد پاک  
فرست که عطا شتر تنهاست

ارنجیست بناوشتر آزار	عالم مفیر و محبط انوار
آب و خاک گزوست گشت	خاک خلوت و آبرو بیار
صبح بر در تو هر کس رود	تنوان گفت صبح کجاست
استان در فزای اوانست	برکس بزمیانه کسزار
میفرستید بر سپید بند	سرو کف غار همین سر دوار
از فرخ تو راه گم گشتند	در بیابان مسافران بشد
ز شاه سق تو تهر شد	بجای شد کرد بر دستار
راست چون بخت گار	سختش بر تختیار خاتم کار
حلقه تا و گناده نو	بر چون چشمه بر این بوم کار
اگر دون سیاه دلدرد	نسب حقه تو بیارت مهر
کمزین صورتی زیباست	درد و از افتاب آینه دور

بدرگاه و خوش طاق ابو	صدف لاجورد صبح بکار
دربریای ابر در طاقت	دایم چون آفرین طرف باز
اربابانک بار خوشتر	عالم خاک را شنود کند
دست امید او بدست	سایه خوشتر از دروغ مدار
هستان بام بلند خوشتر	دشمن صفت تر است غبار
دوستا کبیر شده آید	کرد در بنجا بهشت یاب بار
بسکند تو طور را جگر گوش	خاک نوسیده اولو الاله
خاک از انحضرت کل گشته	برقرار بر تو تا برود قدر
منصب با بستی در تو	ابر آلوده روشناسر بخار
اگر غایت لبان گوینده	در زمانه خلیل الطوار
حسود کا خوشتر از بیم	کار فدی نبات و سیم
عالم اندر زمان معده شتر	لکد در چ جانبا به بار
سینه را به انحضرت بخود ندیم	که بر آب روانسته غبار

دارد از لطف و قدرت	بجای کار خیر حسن و بشار
پیش طایم تار غمزد و بیک	کشت بحدل آب و دیار
کمر اهل کفر در زرم	تیغ او شنا ترا ز تار
سند باید بر با سر کشترا	بخت خواب جان بودیدار
خان جم ربه شنو از گشت	نقدش هر از و تمام عیار
هم کاشتر ملک آن کرده	نه کردت ابر با کلازار
شوی ظلم روز معد تشتر	تیا کمر بسته به ضبط و یار
دست ایسر به منیده	شده باز از تاننا حصار
شب جوید نمور بود بستی	قد او سافشتر سپه حصار
تا جها از انخطا دست اید	کلاه بروشت پشت از دیار
استان مح او هر خواند	در کفشتر بوی کیمت طار
خضم اندر ره عداوت او	بنود غیر ظلم با انشترار
از بغض بر زمین غریب شتر	بعد و شیر و بهر شده دار

مکران

سنگ کج چشم او کسید	حضم او کمر خبند و کرد و یار
مجموعه امان عاشقان از سنگ	شاکه را از و برست کنار
نال گلشن در میان کبر	حامل در معنیر شهباز
نخوا آن کف پشیمت او	خاک و نه را کتی بود مقدار
خاک او باستان برود	این بنا شاه بهر کفزار
تا بهت عناصر از یغ	خانه طبع را بود و یار
طالق این خانه با دقت	عمر با شش تا روز قرار

چشمش دزدن تر از و چه کام دنیا داد	برفت در چاک از قدر خوشتر را جاداد
بغضش همه و همه هر یک مانند	که هر صفت نتواند محیا را جاداد
زینک بندش کجور خور و تالاب	چنانکه هر سر روز بست و جاداد
مهرش کند شکار سید است	هزار میدان را بهت و نهاداد
خان ز رفت شاهین او بند است	که سر طایر از بیم ترک او داداد



چهار زبان تراز و سخن سرالو و  
 جان بعثت اقباله اند عالم  
 جو کجاست و زن باو شاه نمود  
 شهاب مرآت وین بجز فیض شایگان  
 بیزم و از شر صاحبزادان دور است  
 جوانان از انار کهنه محو از بند  
 جان رضایت و بد و بد و بد  
 درستان جلال شرعها دور بازا  
 کف سناش غلط خبرت مجوسکا  
 فرستش خبر کبریا ملک رفت  
 بیزم از شر حکم لغا ذوادا کسر  
 نمود خاکه رشر را که تو تیا نیست  
 برود کرم جان صید کرد عالم را

به معانی مجملش زمانه شکیبا داد  
 که طفل شیر گراز وای خوت صبا  
 فلک جواهر از حقه شراب داد  
 که خاکه را آید و پیریا داد  
 که این خطای از او اسید علی داد  
 خدا بعثت سیم عصا کو چو داد  
 که سر تیغ اجل از پله داد داد  
 که ز سرده و عنوان شاخ طوبی داد  
 سجاب هر چه بد یافت اند سجا داد  
 جو باز گشت خبره ایشان عقا داد  
 که دبیر سکاان ابروین رعنا داد  
 خدا نخت بکسر که چشم بنیاد داد  
 که ذره پشت بخور شد عالم آرا داد

چو خیزد آن که سیر عظیم باز دهند      سفت عطا بشیر نه را و کمر بر پادشاه  
 سیاه نه ملک فیل او که از صف چشم      وجود کوه بخرطوم دوزخ پادشاه  
 پادشاه و سوار از غنای شتر      چو کرد پادشاه خاک را با لاداد  
 عقاب وار به چرخ زود نادر      زود کینه سیر پادشاه زود نادر  
 به زمین که پیش چاه کند و شتر را      سر نیز گاه آگاه و میاداد  
 بر دوزخ جمعیت که روی نادر      فلک با و کمر دوزخ می نادر  
 نادر چو که اندیشه فیل زود نبود      بمن چو دل سیر بخیر حشر را دود  
 بر دوزخ بستر کار او فساد نادر      که فکر خانه به ستم برای نادر  
 نه قوی که نادر شود و سوار نادر      نه قدر که نادر ربط لفظ و نادر  
 صفر بیل سوار چه رتبه بود      که ام ساز شکست نادر پادشاه  
 سپرده بودم جان که ستم بخازن روح      مراجعات نور علی حق تعالی و  
 عنایتش ز نادر با ستم برد      سیر انکم بغافل نادر  
 از من برابر جان بخشیر چه سیر آید      که ام قطره توان حق در پادشاه

همیشه تا که زرات حیات عالمیست  
عنابت از لایه او و لایه تقاضا و آو  
هر آن مراد که در خاطرش خطه بر کند  
سبدها با یک بر آرد که حق نگاهد آو

سبدها با یک بر آرد که حق نگاهد آو

ای سوادت بدیده او که  
علم کثیری با ی علم کلام جا  
سایت سرده چشم گیر را  
گشتت خانه سرا کلام  
کر خرد و میر یاد و فوت تو  
چشم ساغر نفوذت به جا  
فکاک از استنیز کلامت  
میکند کرد استنات با  
صفحه نور با شریک ابوات  
در برابر ز روی شناس  
هر ستون گرفته کار دو  
نیر طعنیت از سبک کلام  
طوبی از شکسوه استون  
ای تاسه جو پاک در کجا  
راحت افزا فکاکد خیره آ  
سرد و انجا علاج سینجا  
دور از سایه طبع میر  
ای تاسه جو پاک در کجا  
بهر دردت سر کلام جا  
معتبر از سبک کلام  
طمان کسر حین خند بر کلام

باور شایسته

سپید بود از خاک

نبود به عجب و بهر جا

طعمش نماند از آب

بود و سبب از طوفان آب

چون گشت در کف خاک

خفته نشسته و بهر جا

نه میان کشته اند و نه در آب

با و محراب انجم و افلاک

با و بنا به کمال است

هرگز آنجا که بهر جا کرد

یزید حث طاعت او

موم از خاشاک چو باد بود

استان بهر دست قدرت او

بگره بسته کارش گشت

به تاج صفرو بهر جا

لایق چون بارشای جهان

فغیر بخش از تو کشته فغیر زهر

خاک از کشته و از کینه

وقت محمد تو زینت کشته

کم شود عجب آب از کشته

ای جان بایک عرش لطیف

از صفات زنده آب برودن

فرست بر درکت مبتدی چرخ

چرخ بر تو درویش است

نقش دوپارینه و شربت	بگذرد و هر چه صبر و محبت
لی نیاز آمدی ز بهر آید	تنگ بر این کلت عبیر
ز اعتدال هوا جان کردو	که کارند و تو صوت بر
خام بودت لغات	رشته شمع گشته از تنویر
دلکشی چاکر نتوانست	قفل بر درت بعد از بحر
جانفرای زابروی طاقت	گشته روشن جواب شکست
اشارت ز چار بودار و	در نسیم بن مرزا بر مط
شان فوافه زان بند ترا	که بان سرور آنگند نظر
چشم بر کرد و بنورسد	سیر افلاک منیت و برتر
بیت معمور و تماشایت	خانه و بهر کند تعمیر
کرده آینه حیرانگیت	از دم صبح یافته تعمیر
اصل و فرع گرفته است بند	ای تو کجای شین عالمگیر
طرح مطبوع و شکل و کاشرتو	بهرین نقش جمله تقدیر

سوره نور را کند نغسه	عالم از پر نور و با است
موج غلظت نغمه بم در حیر	دو مرتبه خوب چو دسته دوزیر
موج هم خامه است بم کعبه	دو مرتبه خدایان ز منو حیر
دارد اندر بغل کما بجه و تیر	سطر جد است ز موج و تیر
جد است سر و پست ز بحر	باز نظر که بود لبسته
یا ز کعبه شد یک سر و تیر	جد و دل گفت در حاد و
ایست او فاده و سر و تیر	سر است جمع و غمت سر است
آن ز سر و کانیات خیر	شاد افان کیر شاه جهان
نمود و در غایت نظر	جمع و جعفران نایه را
هفت تعلیم است یک بخیر	چون که غم و شکار یک کند
جیان فاد و تسخیر	تفسیر آن هر سفر است گزیر
میکند در سلاع هم تاثیر	بشرونی جراتش در زام
جاکند در بیان شمشیر	تبعیغ و لبان کمان

ز اعتدال مبارک نشر  
 طغی و پیش شاه نشر  
 شد به نشر میان تمام عیار  
 سر کن عار دارد از کبر  
 به نشر افغانی حق و کرد  
 بر دوسر مرغ بر از نشر  
 کرم دوز ز سیل زویش  
 عفو او در کز نشر از افق  
 دل آگاه دخت پید نشر  
 غراب آگفته با نشر  
 تا باریت بغیر نشر  
 با باریت بغیر نشر

بر تن اثر ز نشر و کشت  
 در کاد بود دخت با کان بر دیا  
 به نقدی نوش شاه کامکار  
 تا بر تولد پادشاه ز نشر  
 بکشد و نو تا پاک شد ز کبر  
 بکشد و نو تا پاک شد ز کبر  
 به نقدی نوش شاه کامکار  
 تا بر تولد پادشاه ز نشر

چرخ کز آفتاب کاشن زوان بلند  
 و در آن کج که کرد ز آتش شمشیر خمار  
 تراشک سپیدی از آتش نفوس  
 و دو یک بلند شد که چهار احوال  
 و سبذ شمع شعله بر سبعت بر بود  
 و در چشم تو دست تو از نور و اضطراب  
 و زینت کس شرافت ز دامن  
 زید اگر فرشته کند سحر آتش ار  
 و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن

و سحر که با ما رفت و تا کنه ششم چه در آن



بر طبع نازک کم و بیشتر اتم بکست

در حج ملک کوه قدرش بر جانند

از شمع گل لغو از نه خاک برکشش

از تاب آتش آید شد از شدت چه بر

عسکری سعادت دنیا و آخرت

در پایک و خمیز و کبرایت ابد است

کافور حج بر هم زخمت اگر شود

از نیست بجز مشربن همچو بوی گل

دلمان بربای تو بالا ترست از این

از دل علم زد آتش یزدان پرست

آیند وجود تو تا پاک شد ز گیسو

بس کنجها که از زود کو هر صبح خود

حاجب قران نایاب بر زرد کشد

چون یک و چو لعلش بر این است

آتش ز لبر کرافنا و از شمع اعتبار

خوشتر منت خود نمای آنکه ز شمع

یا بر خاک قرین گو اکب شد شمع

آمار این خستند ان سعادت و مشربن شما

آن کو هرگز آتش سوزان شد آید

سپرد و بر سعید و کیمیا و دوز

دنیا و خیر جا و تو آب و جو

بس از آتش اینر یا بخار سد مشربا

برق آتش ز آتش و کشت آتش

در کار بود عبت با کمان هر دو یا

به نقدق نوشن شاه ساسکار

تا بر تولد یا حوادث ز هر کس

اضطراب جهان شد یغین کجگر  
 دایم بپای کوز خوشتر است بقرار  
 شایه کمر بند و همت جدا کند  
 سکه خاک و غش ز لب و لب از  
 ستر و بالشر اگر سران کند  
 برتن زخ و نار خد و یک سزار  
 با حرم غفتر از شر دشان توان  
 طوار جویار و ورقا سزار  
 آری تنگ لبر دریا چه اعتبار  
 عذر شد غضب از جامه بود  
 کیم لاله است آنشر و اما ن کوسار  
 چشم زده با غش تر محمان گیت  
 افقادن و بلند شدن چون زرشار  
 بین او بنوع اگر یک نظر کند  
 دیکر بان سر و بان یک سزار  
 ارد و دشت ز دشت کمرش پراور اگر  
 زانرو درون کوشش نفقت کونوار  
 یران کند کیند فائوس برشیر  
 ارشع مسبر به غیر مشر و پشیر  
 بیکه کامیا با کت مند اوست  
 حد بر او هر دو جهان چیست یک سزار  
 که بطلع سخن در بیج او  
 عجز شناور است بر پایی یک سزار  
 همان زلس حضرت صاحبقران  
 بود نه یک اوست شهنشاه کامکار

به چند داده بر پیش بر دو یک نال

در زیر پا خسته شده با قافیش

از فوق عهد او خشم گریه میکند

بگذشته است از دو جان میت تشر

باد و ستار خمر افلاک به اثر

هر تار برین شده ماری بقصد خضم

تا موز عفو سوخته سر بر نیارود

یارب همیشه خشم بیغانه سزایا

در ربه منق باشد از بخت تا بهار

در عهد عدالت دست ز سر شده زهار

اطفال از شکوه نامه انتظار

چون یک خد کند سزد و بکار بی کند

چون تیغ از مودن امواج بر کشد

جز دشمن سر یافته مینماید تار و داد

تا اند خشم از آشوب سزایا

در مزرعه امید شهنشاه کاسکار

گلستان را بکام بیدان کرد

بروم باغبان را سر کران

عجب اسب است از جوان

چشم را از چرخ باغ خان

در نوروز عالم را جوان کرد

فرود آمد گفت شایخ از باران

شکوفه برز او از مادر شایخ

بخت چرخ و مایه کاروند

کجای از نور و نور و کربار      مجن فواره را رطب لسان کرد  
 هوای از سر کرد و بر تابد      چراغ لاله دو دود و دنان کرد  
 بصورت بید مجنون بشالیت      رطوبت برک را در لیس کرد  
 نه بیل و نه تنباخه میست      که جد دل هم تمام نشد  
 عمارت کف بران چه سر      هوای ابرو سبز کلفت کرد  
 بنفشه و کبوتر در باغیت      نه از بریت که خود را گمان کرد  
 که برده از رحمت آمد      که و خاکست که شیان کرد  
 درین فصل سنگ و جنس با      بر در آب یخ بند عریان کرد  
 که بر من بار چندین سهرفت      تر از کسر که خود را ناتوان کرد  
 بر این رسم داغ شفا نشیر      بمن کافور خود را رایگان کرد  
 سحاب از پیران بسیار      بستان محله کلان انسان کرد  
 دوت از تیر بر ایند از بغیر      که در باغ ابر نور و زریان کرد  
 بهار از این هوای خوشتر آمد      دختان بجمع را در خوان کرد

بنوع الشکر کی ذکر و منیت	شکر بیل رفت در آب پنهان کرد
منمود لاله در دامن سوز	حکایت از بجوم و در میان کرد
بختیستم غمزم نو اور و بسوز	ز جودها که هر جانب را بسوز
لبس رنگاه از رقوم بسوز	بها احکام بار و شرم جان کرد
مجم کشت باغ و غیر خوشتر	بر بر مقدم شا بجان کشود
ببار آیش را باغ جانرا	ز شوق نماند ما جعفران کرد
بوز رزم شکر تبارت	که میدان از ابد کجاست
اگر چه بسوز و آب تنیت	بناال عمر و شرم ز و خزان کرد
در برین نور و زهد محنت بود	که عام را همیشه جلا و آلود
دور و نه انحراف طبع او کرد	سنت احوال با جان جان کرد
دل شاد از جهان باریست	فرح دور از طبع زعفران کرد
بنوع زنده کاغذ تلخ کردید	که هر کس خوشین را قصد ندارد
نکه در دینا شکر پیرز	نفس در سپهر کمالیست

چو در جوش دلی نایاب کرد به / که شاد و یرم ز طبع کو کمان کرد  
 جهان تا یک شد عالم ازین / که مغرم ماه کم در استخوان کرد  
 ز زکات مردم چشم عصا شد / که یک کرد و شر بدو دیکه بکمان کرد  
 زبان تا مخز جری نی بجوید / چراغ که روشن در دهان کرد  
 لغز ز بسیر زین با فاطر / ز لب زارتی زان کز  
 ز مارت عالم نو و سپار / بجای ز ترا جان جهان کرد  
 و اهریت کرد و از سر مغذ / زمانه دست و پا را کم چنان کرد  
 که در تابی طبع عالم جان / اثر در خاطر افلاکیان کرد  
 خاکف الغیب از دست / شریافته را در رب نماند کرد  
 برید از شوق را یک گمان / حال از بعنم خود امکان کرد  
 دادم از عا هر سینه کب / سو عیب چه قاصد نماند کرد  
 خداوند از اج ساید خورشیر / علاجت را حکیم غیب دان کرد  
 لغز و سبها صفت و شد / فدای صحت جان جوان کرد

دل منته بتر باز تشنه آن دریا	بره و بر سرک عیش بر کنش
جان لب عیش راود و لعل کرد	ز عید صحت شامش بهر
چو کعبه خانه امن و امان کرد	خدا از نو در کند مستانرا
هر جا زاهد است توان کرد	قدایت باو جانهای مهر
چه کعبه ای که رستمان کرد	جهان زین یک یک صفت
ز یک کل عالم را مستان کرد	جوامع خلوت آینه خانه
ملا فیضای ما را ج ضیاء کرد	همیشه تابا بر عالم امروز
که با کلام باد همه همان کرد	بهر کس عیش خفت بکنند جحف

چون دل از باب عرفان نور بر عالم فشا	ای سواد در دل عالم سوادان
جبهه او تا د عائق سجده این بستان	من کنونم کعبه یک انقدر که هم گشت
تسک اند از غلظت آینه حوان	صفحه رخسار دیوار ترا تا دیده است
کم شکر دو در بیان همیشه راه کار کرد	بر تو انوار تو چون عالم افروز کند

کرمین بهر کس عیش از انوار  
چو از انوار کرمین عیش از انوار

در صفای لای با سر و دین و مقام  
خانه نیت و از جبهه امکان بود  
از سر و جبهه نیت و اهل صلاح  
محب خانه برودت خود را بکار  
نیان مفیر سراسر کجا در سر نیت  
باد شاه با نایب از اسرار لاجرم  
محب کمال از دین و ایمان بود  
سجده نیت بر سر جبهه نیت  
داده حرمت و جبهه نیت و حریم  
زین محس مفیر و حاجت که بخواه  
دست استاد و قضا تا از حاجت ساخته  
بجایگان تا در جبهه نیت و سر کیه  
میزان کردن و صفای نیت و سر

بیشتر و صفا طاعت و نیت و کمال  
ز اقرات و در نیت و نیت و نیت  
شد نیت و نیت و نیت و نیت  
چون توان کنجا نیت و نیت و نیت  
طاعت معتدل با لامیف و سر نیت  
برودت و سر نیت و نیت و نیت  
وز و عار و سر نیت و نیت و نیت  
خلوت و نیت و نیت و نیت و نیت  
سر نیت و نیت و نیت و نیت  
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت  
رو و نیت و نیت و نیت و نیت  
در نیت و نیت و نیت و نیت  
کعبه و نیت و نیت و نیت و نیت



ایستون شمع کافور بریزم او صبا  
از فروغ حرمت در نیت فر فرغنا  
اسکات بغیر هیچ سعادت بد تو  
بر نازت صورت تمام فالغیر نمانده  
باز من بر عز عبادات نیست دشمنانه  
نیت و حاصل اوقات اهل طاعت  
تقویت از یک عهد شریک به سلام  
این زمان از سجده نیز دانت بخایه کرد  
در بنا جز این سر که در پیش  
از توبه چنان کرد در یک مستعدت  
که ز بحر رحمت او سر حاصل مبرود  
در بناه قدر شر بازوی بجز در وقت  
سبک اکنون میکند از سید شهباز

بهر دولت در رخ عملها نرود  
میکند از نم مزج آیه همیشه بدست  
آفتاب او نورانی طاعت بسک  
بیشتر از شیر را یک یک با نواک به  
کر من از غارت را تشنه در میان  
جز در عارضه نا به صاحبقران شاه جهان  
تمام ضعف اعتقاد او بپند از جهان  
هر سر ز مدلت دشت از خورشید  
حاصل گمان چون در اوقات آخر وقت سال  
از بزرگشت بهمان جانان در جهان  
سر در قمار سفینه حیدر رود باو بان  
تا بان بستی که کو هر غنای کنش از جهان  
تا از اسبان کند نقش و نگار شهباز

تبع او آرزو در میدان شهنش جلوه داشت  
تبره در پیش کف معنای ابله  
سر و مفت اقلیم و قیصر حکم آورده است  
نسب و اندام را فریخته و او را گرفت  
خشم جان شیر را که به بر که بود سالان او  
پشتش را دیده از دستگاه غول نیست  
خلق او را هیچ کس در دنیا ندیده با کوار  
بهر حمد او ندیده و بر در پیشش  
که شود آگاه از کشتن کما انشیر سبزه  
آورد سیمغ را چاد منیر و قفسر  
وزیرانش که در و در آن ساز کار میکند  
سرفراز بر پا خود او در دست شمع و  
که در حد قدش در دل او بر لب و

که انشیر مغر شد خلوت نشین  
شمع را به جز در دل است ای بزرگان  
یک دست منیر جز غریبه و جز غنا  
پشتش را بعد از شانه کرد و استخوان  
جغد است به شمع خانه و هم پسند  
شاخ کبابه میخوشد ز زردانی خزان  
بر دل این عکس است که با ندران  
سر شود طوفان کمالات او را بهمان  
ساحل از دریا به بند غیر سطح و دریا  
سر کبابه حدت شان او را دریا  
بحرمانه رخا نه زنجیر است بهمان  
پشتش بر دل کمان بوده هر بهمان  
رخه اندر سدندان افتد از تبع زبان

د صف ز بر خطا نیر از زبان گر گذرد	نه نیاید در حریم گفتو سهراب
ز لوق کار سجد او و او در پیش زمین	ما بیشتر آب بود و دلو اولیایان
از روی خاک بپزیند و در آن دل	بنخ بر سر سد سبز مغلسر کلاهی کرا
تا اینته جنبه سلام سمک است	خنده گاه از تو بادا جایش را
مسجد شرکان که بنایت تا خیر بود	که به حاجات دنیا سوسه خایجان

بیت

دور و دراز مانه کشت است	عیش را جود و مغنا
چون بخواند احببت حق را	شیر ز طرب کشته ادرت
تنها سبز از لب اغر مؤظفم	انعام با هم از لب ساقی معتر
سختیها بود و روزگار ما	بزم است هر که خواست
آواز باد کف زدن مطران است	از لب زمین بان زان شیرین
چو ایند اخلاط مرادات با <sup>حصول</sup>	عشرت بدل زیاده بجام شهنشتر
و اما دل پرست کندت نرسد	ما بن ز کمال آینه بسد کند

عالم تمام مجبور مست بر لب شاد  
چاکانان غل عیش و نشاط  
غشایان خند و سوار و است  
از کار و دگر کار و چنان کند  
ایز و آن عیش و ریحان کشیده  
محبان آن آواز عاشقان باد  
میزان و زینت آفتاب شد  
باب و سر و دوش که شمانند آوده  
در میان خاک را و آن بند  
کز دوش اگر چه بر دوش برشته  
در یاج و در متاع که آب میکند  
چون مرغ خام بال و پر بر دوش  
در شام بر حباب و دست سال

قد آن به فرج جود کیمیا است  
دو دیش به لازم سروا بیا  
درین طرفه تر که ذایم و غیر گشت  
کز شربت کیمیا در زینت  
از عید و نور شاد و شمع گشت  
شاه سر آفتاب بر کیمیا است  
از قدر کیمیا شربت و دنیا برابر است  
سایه و دوش و شربت و ساد است  
چاکان آفتاب کرم و دوش  
سر کرم تر خیمه شربت از آواز جگر  
بزرگ و زخم با دوش و شربت  
سر دوش و زمین و شربت و شربت  
در عهد شربت کیمیا کیمیا است

از میر انصاری زلفش بخت ما  
مزدخبر سنگ زهر اگرست بخت

سپهر باوج حش او با بخت  
با آنکه مرغ دفتر من جلد تن بد

روای که بخت در آن شمع غور  
برنجی که در دست است بخت

افتد شد از غنبت که بخت  
بخت کشتن با هر جوت

یک صبر بود و یا خاقان بخت  
آن جانده بر فدا بخت

در روزگار هر که بخت  
یک سوزمانه دارد و بخت

بهر شایان فرسخ و ظفر بود  
جوهر در آب هیچ نو که بخت

در آینه با کاشی بخت  
باد مراد بخت آنجا که بخت

از صفی مدح نو طوطی فام را  
آینه نشاط ابد در برابر بخت

دلخواه طبع فرج سالی میرسد  
چنانکه عرض مدح نو کار بخت

بر خط کوچه قلم بسنه میشود  
نکست شاعر که کند بخت

لبسکان عفت سیر از بخت  
در بخت طبع نو حکم بخت

بوسه تا که از بخت بر خور  
نکست خاد دارد و خان بخت

بر نغمه نفا ما بود بزم غم نشین  
تا مهر و مه جلا جل وین کنه چشما

دور از باطرب آراست چنان  
جا داد به پرسیه دل با کشتن از

هر چه زشت که پیش رو باشد  
سر هم نشناسد بی سرو جوار

ایسر فرود فتح کشتن از چنان  
سر دست از شاد و فتح آید جوار

آورد ز نیلای کابل یی در محمود  
قاقد زره و شمشیر بار گل کران را

از خلق ز سر جان غم فرود کردند  
عاصل شده عمر را به ریخته ساز

از شاد و منشرح غم غم نشین  
چون تیر اگر راست کند کمان را

خاک بر کفک سیر اقبال بنشیند  
بر چرخ عیان سخت ده کمان را

یکند را کف تو میشد بر این  
از چشمه جوی آب به بارش را

به آنگاه افند کار کمان به کشتن  
به کفک غضب که کند تیغ و ساز

شد بر رخ اقبال در قلع و قمار  
زان آنگاه غمیا ز کشتن اند دمار

این تیغ و خنجران ز فلک حاضر بود  
نهایی اقبال شهنشاه جهان را

ز آنکه ز کز نه بچ و بخان بکشد	مقتضی شمشاد زین را و ما را
حالت یک جلد بخارا و سر قند	زان آنکه بکند فوک کسر و نما را
انبال تو چون تو سر ز تبار	جای آنکه البسته و نما را
و خط مویش سر قند بچند	چون خط شامنت اعلیم نما را
بخند خطیب الطبر فروع خلعت	کو در لیسار و جور و کاکش را
گر دینت بکش از دور و تحفه	اقبال تو بخت جوان قوت نما را
بخت نیست چو بوزن سبک	سیر بر آید رسد سر و نما را
بزیار کمان خانه تغیر است	غرمت کرد دست خطای نما را
آنکه که تمسیر دیران بکشا به	در یکدوش سر کل هر قسم و نما را
آوازه فتح تو با نروزی بکیر و	بنا ماه و قاصد به اطراف نما را
جانرا بد آب بیع تو فروشد	چون زحم کنا بدین خصم و نما را
شمیر تو چون لاله مبارکین خصم	باران خدنگ آب و دلاستار
آزرد ز هر کسنت از تیره درو	کافروز و اجل و رعل او شمع نما را

اقبال عدد تو نایب کی باخیز	چون غمزه کاک عدم آورده خیز
بخت بوز سهر خصم که خور	در کام ستایب کند تیغ ز بلدا
جان بخت ز بیم نهد و گوید گرفت	هر چند که رود زنده مدان کیمت ز نوا
چون در کف غمزه کند تیغ جگر	تا یا فزیر سبب افسوسم از نا
جاکیر فزیر جلیخ و جوش	ملکی که جوران نه کیمت از نا
ایزد و دوشیا داد بار تیغ جوش	تا تیغ بوفج شمشاد جبار
تا تیغ تیغ زمین و برون فایه تیغ	هر که در موزون کند اندیشه ناباز
ز غره بر عمر عدد تو شود سطح	عشم تلخ برو ساخته سیر حاز

سحاب آست تیغ و برستا از نا	فدا از باغبان کز خانسا از نا
پان آید که کرد از در کیمت	بدینسان است دارد بیل از نا
چنان کلین کرانبار است در کل	که بیل است بر خاک شیا از نا
کشتن کز کشت و بر خرد و نمده	و نه غمزه بر ز عمنه از نا



مردت خانه زاد و میفرودشت	که از آن میدهد رطل گل از نوا
بجوایر چون آب بود که نسیم	برست خود کرد و این غماز را
دیرین موسم که صحرای بهشت است	بفرزند از ناکس خان ساز
کلان لاله در غلغلند در چاه	تکلف طوفان بزم بهشت ساز
بر در سینه بر غلغلند بخت	عجب سیریک که سر مالود جزا
بکاشنر عسجد و از شکر کزشت	بمیت کرد بر رب و به عمار
مهر با آنکه بکار میرسد حیات	نرسیده است از عماران را
تبارکینک بر تن واک کرده	شکافه کل صهار کشت ساز
بسم آیز شکر کلهای بهشت	که کلدت خنجر ای بر ساز
دم کوره ز تازیانه و بخت	ز غنای آتش را کندان را
جدایک شکر از سینه جویزه	و یکیم بامبیکه در مکان را
ز بسو بود یا کرد و نشاندار	رطوبت آب و او از بس حصارا
بواسر بر شکالیه مویانیت	که مین شاخ بکسر با تهمان را

با پیشتر، فردوس خواست

شد و ندانم باز شکرگار شستم

و شاکلی که ترک آب تمشیر

مجموع ز آب یگان می شود سبز

سرموج رطوبت آب دارد

ز زیر سبزه شد

ما شد با پیشتر

سرخا خاک زانسان سبز کردید

لیب فاخته بر منبر سوار

و منبر سوار بر سر منبر گفت

باز گوید تمشیر عزیز است

و شکر که ایام نشاء است

بسیار دران مشاهیر عالم

درین موسم بهین بند بستاند

فزون با ویست و دارالانرا

کل و لاله و مدسک و شانرا

بدن سازد کسیر استخوان را

و مانند خسته گاه بگشتان را

ز مسطر خط بهوشانده شانرا

فرا مشر کرد سرد بوستانرا

که بهین میکند کم آشیان را

منابت خزان بود شاه جهان را

نثار نایب معاصرترا

نایب است قدر امین و دان را

بحر سرد خنده بی همه فغانرا

جهان انداخت عمیشرا

جادو انرا

چشم بر نقش که نیز از نشسته	نه اختر را بود نیست از
دو نوبت خفت با کوسر دارد	لبا و شایکا مرا از
رنگ کفایتی که دغند	مانده رنگ بر و اختر از
بعد از آنکه در خواب است	که باید با سپاس از
بکاش ازین مات جا ده	بزل میرساند کار و از
بعد عدل او ابرستاند	چشم از خاک و تا اختر از
بعد از عدل کسر هر که سجده	بیم سجده تعاب و شایکا از
بدون تیر شش مجلاله	سزد و زیر دست انش و خانرا
در آن بزم که خفتش میزبان	طیفه و غوغ دارد مها از
در نیزه اقبالش نخواهد	نیایدینان تیغ زباز از
ز حفظش میزال جمع زین بر	بدون شمع رسید ایما از
اگر ایستادش سر بآید	کربان طوق کرد و کشت از
ز خورشید غیر شش بر تویان	صفا خاطر پیشه اقیان

سحاب در سرازد کنانرا	همیغایزاجه در دنیا کرد
مسخره دستا سر جانرا	اگر دانتا شتر بخوردون
لبش بر شود نشان ستارا	کسکو به شتر را خوشتر کردونرا
کند از خون نسیم سر دانا	قدم چون نقد به شتر نولید
برای خند و باره کل دانا	نیاید زخم او مسدود
نموداری بود تو ز کما نرا	چشمش بر دست براندازم
چون به مغر ز ناله استخوانرا	بشار کج را با چونند
دو خاتم باشد انگشت ستارا	سیاهی چشم در منشا
خطر باشد ز طوفان باد بار	ورد از یار جوش و زخم حرم
زار برست آب در جودا دانا	زبان از دشت از کف آو
عطشیر تا که گیرد لاسکانرا	ز سر حد مکان خیمه برون
پشت مودر طومار زانا	نقد در صفت جوهر جا کنده
فلک بر جبهه آخر دین و کانا	کفش بر دکان کوه و زرد

بناشد و عده چون که انتظار	ببندیده عطا چو کمان را
در پوشش اداک بیند	لبان می قفاز سازا
همیشه با تراز و تاب و کار	سبک و چون در آن سبک سازا
بغیر از شمشیر و دوش بند	سبک را خاطر مکرر سازا

ای بخت مرده کز افق کبریا رسید	خوشید رحمتی که بهر دوا رسید
ناز و کیسه نعل ماسه در فرو	سرمای سعادت بی فتنه رسید
زین نو باده کز دم عیسیر نسیم داشت	هر دو گنه بخوبی دوا رسید
از کرد و مو کبر که به از ابر رحمت	کشیر را بار در از قفاز رسید
در آب و تار نیمه کرد از جناب بزرگ	برگ از تر که بجهه ام جوار رسید
لب تشنگان با و به انتظار را	بالت جان لب سداب بقا رسید
بیرنج یافتم طلبکار کیمیا	بمعزول کعبه حاجت روا رسید
مار الطوف کعبه معصومه نمود	خود کعبه بمشرب شیر شد و پاک رسید

این حج اکبر اینست عنید ما  
 ایجان بخود بیال کردت فدا رسید  
 بر طاق حبس بود اگر از روی قول  
 خرابا و بدست و عا رسید  
 شک خدا که و نه امیر را  
 از کور و نه شاه جهان نو نیار رسید  
 حاجت بر این پایه بر خاک پای او  
 لب نشد امید باب بقا رسید  
 عیبه نیم زمین سعادت و باور کنیم  
 چشم منت ای که بان خاکبار رسید  
 قدم بر کو نشتر شاهنشیر گمان  
 تیر مزاد بر دفت مدعا رسید  
 بحر جان و دل ناز ندارد ضمن بود  
 نوازش بر دقت شناسا کوفت شر  
 وقت لایحتم روزگار شد  
 سحر و سحر نال زد کشته زخام خیر  
 مع بشر ز رمت عاشق جوده یافت  
 کعبه غیر با و ما از زهر سرانند  
 بر صحن طاعت این مهستان است  
 سر کرم مجده ایم که وقت او رسید

در راه بندگی ز خود افتادیم پیشتر  
 فقر حاد است از سر او سر جو شد  
 رفت از آفتاب لبش نمی رسد  
 از بهر شش ناول بر غنچه تازه شد  
 از برون در شش بخت بوی رنگ  
 در خانه عکسوت تن شکل جاک میسر  
 بانام او سپند و آتش جو جاک رفت  
 کیر و جو یک شیشه است و کز چشم  
 حذب قلوب عام بجا که شش فدا و  
 چون میت استقامت طبعش می شد  
 خاک ریش بر دیده جو آلت در کمر  
 از جابه خانه کمرش میجو نو بار  
 طولانی که بر دست او جابه بنود

چشم بر چه میسر و نتواند با سپید  
 جذان بند شد که بال با سپید  
 در کثور یک سایه ظل خدا رسید  
 هر که ز غیب شکست شاه مبارک  
 بغیر قدم بن ز کجا که کجا رسید  
 از مقدس شش جو شد بیکر و نواد  
 در دم لغت شد ز نشود ناز رسید  
 بر دیده که سر آمد آن خاک با رسید  
 روزی که جذب خاطر این بر بار رسید  
 از مرکز زمین خط استوار رسید  
 این پیش از فروغ بعیرت با رسید  
 بر نخل قاضی بر با سر عطا رسید  
 پوشید خلعت بر سر با با رسید

از کوه چهره بلب سوال غریق :  
 تا چشمهایم بر سر شد افتاد  
 همچون بقایه بغیر با یکدیگر در بر  
 و به باد و دشت نشانی هر جا  
 در بخت بخت کوه هر جا رسید  
 و کندی باین به جلا رسید  
 مانند گل بحال حسرت و خار و اسید  
 کرد در شب و به بهر یک و نوار رسید

زان بگذشت فکاک بالاتر  
 بنا کرد بقدر نفع او  
 مان و در بار بسوزد | به اعتبار  
 صوت هیچ از سامان تو اندر نهند  
 ۱۰۱ | هم نمکست همچون د  
 بود خاک است خیزد غریق  
 از آن جا که با نیشم بر ز ریشم  
 شمر یا که دوبار است از اقبال غریق  
 سر به خاکستر بود برتر مقدم افتاد  
 غرت بر غل و لبستان بقدر است  
 حسیه باز قناعت را شکوه و بد است  
 طایر بقوم بر پروانه و یکین به است  
 بحر را که عرصه افزون میکند بر گشت  
 سیم صفت بین کرد با هر دو گاه است  
 هر با او در تلاشم هم جوی غاص  
 کل بغیر از میر نه منج فاکر است



چون دوات از مشیر بر داغ من	که چو سرتا بابان غلام است
بوریا که بفرست از شکست	کج و دریم از سباب فراغت
مرغ را ساز سفر و کردن بال است	زاد و شیریه از راه زور کار است
آفتاب که از جنت چون آفتاب	دود آه و رور و آستان تا آه است
ز که قف افتاد بر جبهه آن	نقد انجم را حکم سپردن
سکر در دو پای شمشیر زینت	فرق کرد و بدید مشیر مسکد و بی
نقد در کمال شود و غم	بنت بکار تو از دجادر است
هر که در از روم بزم با بد	باو شکست غیر از زنت و غم
هر که در قید حب مانده	لا مکان سیر با غار و اگر از آده
عشق در قطعه نقیض	عقل در جمع عیالین
رشته را این که شکر دل	ساز کار کسیر نمائند
نزد کل کج و باز صد و سه	خار و آیه بهر است
برده و آیه یغی	زنده دل با غمناک

بهر آغاز از ما و به اعتبار  
 طبع که از شیر زرد و شیر شکر است  
 و مخراش از اینم نیز شکر است  
 و عمارت و عتیکه دور کلاه  
 دست طهرم بهر کوفه بار بار است  
 از شکر نه بهر دور و مجلس روشن است  
 حکمت راحت از انجم تکلیف است  
 سجده کتاب و بهر شیر ساز و عشق  
 ز غم زلف بان شد شاه سرباز  
 و نه کانی در شتر زانند و انعام  
 شتر از شتر با فلک بخشاک است  
 بهر کس درستان امل به انتظار  
 و این نقش درم طاعت بود و لیم

آب خود به عتیت و عتیت هزار است  
 ز یور در کینج و اردوج و تاب است  
 سینه که بهر کلاه باث طاب است  
 بر راسی بشه است خود سر است  
 کج کند و معزیر معصف کرد است  
 سر نایب شمع در مناب فیض است  
 لیس بر اجبت روز ناکه در این است  
 وینت از عتیت مجنون بهینر است  
 ای دل صد جا این سودا ترایم در است  
 یا کج جا فراغت یکن را در است  
 با درون کوفه و انیز و بلا سر است  
 نخل اگر طوبی لب بند و راحل است  
 خطا که معصفت از آن معبود است

زرد روشن دل اگر چه مال دار و محتاج  
 و دولت زرد و شکر برد از اوج لایع  
 اهل دنیا اگر کم غلب بر حسد و اند  
 دست بر شکر چه بر حقوق و غارت هر  
 سحر کس خایع نیسانه پس در آینه  
 هر چه در هر جا بنام هر که شدت کرد  
 شاد و غمگین کامل ز بد و خود خد شتر  
 زرد و سر و آبرو چه چشم خون بالا  
 رهزنی باید تر نزل در مقام اهل صدق  
 نکات را می تواند هر که دد را بر کند  
 سایه شتر به شتر بکشد گفتند ایم  
 کمالان هرگز رواج ناقصان را نکند  
 ز حال خیر را باب شتر بدیده اند

چون دست مسکان از قناد آب و دست  
 استر از خار اندت و بالین از  
 زشت را اما بشکر که در و از زویدت  
 کونما و شکر جز دایه و چون بدست در دست  
 کمانچه اول سینه مایه صورت زویدت  
 خاطر روشن ز ما سکنند  
 بر طبرستان مان پس مرعش شتر  
 آب جا باد و آری ست و یک اندت  
 پای در دوشم بجای خود و مرست  
 محب اقلیم دل سلطان  
 مروم چشم و هر یک جز  
 ایچوان زان نهان شد تا کموی  
 دیگر می شد آن که هر که را برست

روزگار از شیر کمانه افت عشق به  
بر که انجا آمد از آسپا بکانه بود  
فرع اگر باشد نرود حقیقت اصل او  
بخت غول به پیش معول طمع هر گشت  
مع فیض شر بر روز شترت از آفتاب  
زشت از هر دو بخارستان دنیا هر  
باغ از انشور ابرو به کام بسیار  
میدهد کاسیلا ناز کف شبنم پر  
خبر سر مردان کنجد در گریان غول  
زاد از خنیا سرب داد بر سجاصلت  
عوا عطا مار کندارد خدا از چشم زخم  
شیران یک یک سرید خاک را بنهند  
خواب چندی دیده انجم بند خبر بروز

بند سبک شینت آمد باده ز سناخت  
در زمانه عوار کوثر خانه کوثر گشت  
نزد و الیا عوار شکست و کاد از عجز  
آب کامل زند که آمد غارت گشت  
یکم از وضع نند و با مسکند گشت  
جویرین با کلاه کلاه انجیان از شتر  
از بر آید و رنگ باغ ابرو بد گشت  
طفل از روت حلاوت از انگشت گشت  
تنگ حیرت میدان جبار اگر گشت  
طعنها دارد و بدیایم که و انار گشت  
سورسیر آتش در دم و از جو خنک گشت  
خاک رستان عاقبت بکده بر کرد گشت  
شب که از موج شکر من بخت گشت

در طلب باید قار بر بر جایت دو  
از شکوه بادشاه حرث است  
بیج کوناهم نیرد این نزاع نفس عقل  
میرودم از سر بزدلیم باندک نایه  
با کس هر کس رفت و زد او آفت میر  
سخن که ممتاز باشد مد زانسان است  
هر مردم از جز آنکه بدو ان غسل  
رفت خواب مانده او تار و بودی را  
کرم رو که مکان یزد و در انجایی کوه  
هر که دارد و دوتیر ناموسر منو بان برده  
ز مفاد و دولت این محاصل نکرد  
مهر در بر مطیع امر و نهیر باشد  
انگشت کافر که در غمیان صحر است

کنند در سپهر و سکون بر این سر کشت  
آنکه میر کار و با باشد مطیع رست  
با یخ چون جدال خاک زن با  
خاندانم را تب میبندد با غم  
بکند و دیگر ز قمر بر غلاف از صحت  
چار قضا را کار است اوست برون کند  
مزد از یکد در نیاید هر که مد جاکر  
سز خمش با شرت و تر ز کشت  
الاکو باب اریس بدند فست  
ز کمانیه غبار خاطر که خد است  
کاین مذهب جواد و میر یک است  
این شمشیر نیکر عجز هم نشود  
معصیان شیر تو بنده شمشیر

تا با اعمال را و یکسکه و قسطنطنیه  
و بطور ارم سواد نامه اعمال خوشتر  
تشیخ محترم آسان شد از نزد ایست  
نه جهان کراول دل غواصی نشانت  
هر سخن و غواصی است تا نیز سخن  
چند ام مبدت و دامن کشیده  
چرخ کشاید ز طبع شاعران غنیم  
میوه آب از پست میکند و بستان  
و دیگر اوقات خوش این اسکر و بستان  
و میوه که میکنند بنود حسن سخن  
بر خیزد است بحر شعر نزد دیگر مرد  
و در برین سخن غنیم سخن بهتر  
انچه باید گفت یا رب بر زبان بگردان

نامه اسکر از افعال زشت مانست  
یک یک در شش چشم محو خط ساق  
آب از بخار برده ام کارم کجا بگوهر  
نام در پان آن بنده حرف مضمون  
آبرو باشد جدا از آنکه شعر شریف  
مرغ مغیر و اسیر زانور من دانست  
کنند چون سجد تر از وی که او را بکسر  
لفظ اگر بسیار است و البت مغیر بدست  
کبک نهال خانه هر بار که از دلو برست  
گاه گاه هر یک از هر لایق بدست  
کرم بنیر تا کجا خضر قلم را پائست  
چون ترا و خاموشی و بستان با صبر  
در نهال عشق که مردان و خوشتر مضمون

نوروزی بهشت نوروزی

بناد نوروزی بهستان فردا آورده  
بسیلان ایامی برگ و نوا آورده

کل جا در بار خورشید زلفی زیبار  
هر کجا خالیت بگلشن صفا آورده

هر چه از دینار و دیکه زیبار است  
برو تا برین بر سر دینا آورده

عاقلان را تا در بر نوسم هر خود و نوا  
بید بخزن سجده شکر بجا آورده

بر متاع غیر از خریداریت در بازار گیر  
کل هم برگ از سفره بیلا آورده

تا نمود نظر که بکانه هوس و ضرر  
و دیده کسر نگاهشنا آورده

نوع و دسر لاله را وقت خوابد بکار  
در میان کن عروده خود را بجا آورده

خاکشت از جرب و زهر شسته کده ستا  
باغبان این ساز کار از کجا آورده

یاسمن و بخشش نوا به بهستان  
تا به چمن روی ریاب و خاوه

زار و چمن ز شوق گل بود پوشیده است

سبزه را طرمان تر یارب ز شوق دوستی

در خط کوبش نیم کز لب کبکشن است  
نخچه سبز تا بکریان کل هم تنه است

یا معنک





عقد از بسکد و اشک زانجا کار و بکار / مشک و زردت آید باز از کشتن

ز آب و سرنگ لاله گل نهد به رن / بیزان خیا کریم دوست بر این دور

روز تازان شب لاله زار سر ز نظر دارد سپهر / شام بر دار و از از و شمع یک اختر

لطف خاک کشتن زان که از آب با / کشته گلها زینش بر سر سبزه بند

نقطه در یادگان بخون حب غمخت / در من در در و دکان خوشتر از جوی بر

برگزینا خیزد و اگر دانه ز غم غمخت / برگزینا خیزد و اگر دانه ز غم غمخت

پرده نقوش کل با یکجهان کنند

شمع کلین بر نه بر یک که بر بر آورد / از لاله بردانه خرد بال و بر بر آورد

نال بسن بر در نقوش کل کرده است / سر کسیر کل با پیوید در در سر بر آورد

سر یک یک را بر سر را یک سر بر آورد / هر یک یکا کفه او دانه از نغمه بر آورد

باغبان خوشتر از انوار حق بر سر است / یوسف کل از ان تاب نظر بر آورد

سبزه را چون جوهر غنیمت جاوده است / پاک و زخم خفته خیزد از بر آورد

چرخ ز بر بر بر بر بر بر بر بر بر / در میان کل از وفا و حب بر آورد

باغبان سر بر در و گل را بنا ز ایر میخوبد  
 طفل البیاض از کف سر بر سر بر در  
 چشم بر راه بار کوکبنا نهشت  
 سر ز نواد کیش سر بر سر بر در  
 طفل حق حاکم جهان و شاه جهان

از دوان آفرینش کار آگاه جهان

از بصیرت بادشاه پنهان آمده  
 در زعفران قطب و ان آمده  
 که از رنگ کلامت میدرد و بر جویز  
 زبان صفت راجه و ایم که بر جان آمده  
 تا سیر از قیوت برکتنا نیاورید  
 خار با گل خوشنا جو چشم و نرگانه  
 میزد و از بلند بیار قدرت مسجود  
 کتول اصلاح حال زیر دستان آمده  
 از ساقبانی خلقت و سیاستگاه  
 از دم در فونیه که هر روز دست و تیغ تو  
 زخم شمشیرت چون دگره و ان آمده  
 یرو و توتیر از تیغ داینا همچو موج  
 لبر با طبع سفر بر ایوان آمده  
 جزایب زند که با عفر فیض دست تو  
 تنگ میدان ز لبر زنده شران آمده  
 از شمار عام بالاست حجت هر وقت  
 سر کمر اعلیت در اوج ز غم آمده

سکر نه تیغ را خدای تعالی  
میکنای چون زان خود را بکشد

ز شامت هر زمان ادا و فتح دیگر است	چون طغیان کن اقبال نورش سر است
کنند تیغ جادوت در هر تر جان میدم	منع هر خوشی چون هر در خون بر پایش تر است
چون باشد در شکار ملکهاست نیز بر	تیغ اقبال تو شهاب طغیان است
هر چه از ذات رسد فریبده بر دار نیز	آینه روین نیست ماعجز و شکار -
ساحل دریا جودت از نور لشکران	با مال آرد و چون آبگاه لشکر است
انظام کار و بار روزگار از عدالت	خطا اگر نشیند باشد ز هر سیر است
هر اقم از جوهر تیغ کوه فقر است	هست خشمش یکا صد خطا را بر فقر است
در پیکر جاکم که هست خشم از جنت	جبهه اند که تیغ کرامت است
حبس برادر و دشمنان و در	بشمنت را چشم و جبهه است

سایه پروردگار آفتاب عدل و داد  
تا بقدر حاجت است عسر و آسار

بایضا

باو خال شمع تیغ آفتاب آمار باز  
بزد بشیر چه تقاضاست آن کردار  
بافش زهر و اقبال کند و سبب  
چون و نیای معاشر مرد و باد  
بمغی پسینه زنده تو چون خورشید  
نزد ازل چه نفویم کهن بکار باد  
خواجه دوز و خواهش ز بد پاستوت  
ویده اقبال چون چشم زره سدار باد  
بر حرا حق اگر خشم از ناکوت بر داشته  
سبزه تیغ بکار بر سر نیم بکار باد  
بر کج چون گل شکفت و رنوبت بعد تو  
سر پیشتر از قطع چون خنده سفاک باد  
زلف دل شمع رود کرم هرگز آن جضم  
از نیست بچمنان عالم چشمش تار باد  
ان آن از خاک و گل باشد بستانا  
تنیغ خورشید خمر خار سر دیوار باد  
بسر بر باد تا چون زنگ از لال  
هر سال از گل فتح تو سر بر گلزار باد

عبد عت با چون دور چراغی محترم  
چون رخ و زلف تیان روز و شب بخت

زینست بد و زینست بدست با  
زینست بد و زینست بدست با  
چون زینست که خنده آن کرد و گشتا سخن  
رفت در دم هم کل و می بست آن سخن

دربار که شود نقش قدم چشم بر باد	رفت در خاک فرو چشمه جان سخن
طالب کو معز یکجا روی خند	روی در خاک نهان کرد و جان سخن
تیره شد شرق خورشید معیا او بر	مخوشد مطلع رجبته دوان سخن
سهرورد و قز شیر بن نشان قدی گشت	تلخ و راتم جان شد کارستان سخن
شعر لکاه قسم فامد از مصرعیت	گشت و راتم او باره سرمان سخن
سینه چاکت گشت سیاه معنی	از چه باشد بخیران نام حسان سخن
شعر موزون نتوان کرد که از نظم افتاد	سکو معز از قز سلطان سخن
بایا تا سه چوب سدایم بضعان	چون باد آیدم آن سدا جان سخن
روز نرزد چه بر حال سخن بگریسم	خون شود کوه بر منیر بر در کان سخن
بود صد بار یک ره کرد کنون شد تا یک	رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بهر کس از نقد سر بد غش خورشید

بیل قدس ازین کشر و ملکید برید

ببیند خورشید دایع چشم و نیا کرد      بال پرد از سفر پیشتر از گل واکس کرد

عالم از طغیان دشمنان کشیده  
 بجز در کشتن نجافا ما را که  
 شیت زنده که سر اگر خور لبیک  
 در عرصه ناله ما خون بل خاک کرد  
 بر یکی زخم زون بختن خن از مرد  
 تازه سحریت که جادوی اجل بد کرد  
 رو آفرینش از نوح خموشی بد  
 آنکه عمر بجان شعر بلند ان کرد  
 خود صراحت معانی بر لب تن داد  
 رفت و بچنان را بعد از نوح  
 اوستایان و طغیان کشیده  
 نمک سیرت که بود جز از طنت پاک  
 شیت زنده که راز و ایام لبیک  
 کلاه برد از برید از به چونند کو برید  
 که حق از سبده قدس دران صبا کرد  
 بال مقرر شد و قطع تعلقات کرد  
 رفت غمناک معانی و وطن انجا کرد  
 مختصر که فلکها صفت کو بر دست

معنی و تیر که سیف نفیدم  
 یا منم رفت چو قدس و سخن را دیم  
 رفت که زمان مانده با شعر نثر  
 ابر را که شکر کمر بود و لقا شکر نثر

بیت در باغ جهان غیر بخور نیکنی  
 سر اگر خنک شود تازه باز نه شتر  
 باغها شتر سوزانابه خون کرب  
 خنک کردید ناپاک که هر بود بر شتر  
 بیجا از جبر دستراجل کرد شمار  
 سر شکفتنی گل این زمین از باد شتر  
 آن نای که نبود آب که لایق او  
 بت هفتان اجواب با از شتر  
 مرغ زوزم جفا که دلش خالی شد  
 چه عجب کم شود از ضرر ایل شتر  
 آب بر شتر ز حشم بجا درست  
 تازه شد داغ دل غمزه از شتر  
 چه عجب کرد از شکست با بینه  
 کلاغ معسیر سید کرد قفا بام دور شتر  
 خانه هر که بود هر چه شمار و بر زین  
 از عمار دل خود خاک فشان بر شتر  
 شد با سوار آن کینج معنیر در خاک  
 رفت تا طوس و با غنچه نو در شتر  
 بخرفت بان که خود تانزد  
 نتوان یافتن از نامه و قاصد خبر شتر

داغ با هر که از آب سختم سوزد  
 که بر آن کرم نرگ است چو شمع افروزد  
 کینزد دل گفت این عادی که کمتر کرد  
 سحر آن روز که قدس بهر بر کرد

بر کوفتم که کلاه شکسته تا پی و بار تو	یا خستیر که که باین پنج بر یکستند
بح رویت ز دوران حمد و مظهر خوا	کار بهتر نشود که در برق ترکسزد
خاک میشد ز شد از دهن لود این شتر	دارد آجود که باین نفیر را برکشد
از دست که ازین در کشید ابر بر شد	که بر دما پختن و وصف محشر شد
فت قدسیر جهان بر یک سخن خایم کرد	که نه از لب بدلم باز سخنم بر کرد
انکه پنج معایه که ز نفیر سخنش	شکست تربت پاکش که کوهر کرد
یوم اشارت ترش کرد و اذالب	ما بر از نفیر بین ربا سخنور کرد
عجبی من سر از رفتن استخوان	سخن افشاده تر از بیکد پاس کرد
معنی از در حرم غیب لغبت شد	جاء لفظ بنوشیده مکر کرد
اشک کرات برین آتش جانور نشسته	پشیمان خاکستر از دیده محسوس کرد

در فتنه واقع کا قلبم سخن گفت خرا

بجز شورش اگر خون نشود باد سراب

بین من و قدسیر ز امکان افتاد      هست معمور سخن حیف که ویران افتاد



فاما بایست که از شرم و ریخت	باز بستم هم این شرفستان افتاد
کمال به گفتند و ز دوت باصف بر	که چمن بیست افوسر ز دستان افتاد
رو کل کجاست که بچه کرد لال :	بر شرم کوی و در بار گلستان افتاد
بغیر خاتم افتاد و نهی می آید	صدقه ای سخن ز سر و سامان افتاد
بر سر روز ارباب چشمش بود	آنان شکفتن اکثرت بر زبان افتاد
از خراپه که بگذر سخن ادبی بنا و	خنده از چشم دول غنچه خندان افتاد
زین بیشتر که فلک با کل این ستانند	خار و برین لار و کجای افتاد
بر کجاست و رفیع بود ز دیوان کمال	آن نای که زستان خراسان افتاد
محل پر و از بین پیش خوشحال بود	دین هم خار که کل اکبیه ان افتاد
از شرم بیشتر است و اوج کناه	شسته این میرا که از کف دوران افتاد

بیشتر ازین معنی اگر خاک سبزه بر پاشید  
 پیش من بود همین روز سیه را بید  
 اگر نه تا دهن و دل از کار کشید  
 چون میان سخن و سایه و بار کشید

سبب انعام سخن زد و بخواشد که ز فانی  
 کفت باریک و بقانون سخن بپوشید  
 راه اقلیم سخن بسته نمیکشت فلک  
 انتقام آخر از آن قافله سالار رسید  
 هر کجا است و بجا قافله سالار است  
 بوی دل میشود هر که ز با خار رسید  
 ز وطن مرغ حیرت نبوغ دل رسد  
 کاشتر خار خوشتر خانه بنهار رسید  
 مرغبار دل را باب سخن کل کرد و  
 بشد از صورت احوال بی افکار  
 عالم سیخا لفظ و ملکوت معنی  
 عزیز و دشت کراخ از فلک چشم بند  
 شاه معنیر او دی نماند در در بل  
 گذشت از عالم بالا جو کبر جمع آورد  
 بر کجا عزت او پرده ز رخا رسید  
 قریبتر مین فلک را بسته بارت رسید

نمک سر تربت او با حیرت

میکند نور معانی به شب کار چراغ

هر که بکرا عیشم بزم خاوه انکار شود / چون جو سر آید پیش بغافل یار شود

کینه قد را که بکمر سپهر گفتار شود	بکدر خست کارم شده زین دشت کم
خون دل سپهر غمزد و غنای شعار شود	مخیر اگر کند کرم کلام قدیس
صبر با خاطر آتش زده که یار شود	نار آتش که میکش از هر دکان
بشک پرسم ازین غصه غمزد و شود	مصلحتیم در ضایع جو مقصد حب
وقت آن نیست که کل نیست سحر شود	آتشک غم نیز ز سید ابریم بکنز
غلطت آید دل از گریه سبکبار شود	بر سبکی که ز دل رفت بغم جای بود
محمدم کریم از خواب جویدار شود	رد بخون شسته ره تربت قدس کرد
عجبر نیست که محترم کل بخار شود	فلق او را چه با داورم شک افشان
بیک آن شمع که غمخیز از آن مانده	شمع کرد و بتن زان پیر غم برآورد
سوح از بجز این غصه جویدار شود	نقش بر سبک نزار شود از قضا

هر چه را بزم برود و دم افشان  
 شمع اگر شود غمگشاده باد آید

حیف از آن طبع سحر که در آن کتور  
 طبع چه محض لطافت چه سحر

سر خاک از اثر طبع لطافت نبند  
 بنمایه نمیشد از خاک چه در پیش بر  
 از دل مغز او یاد غیر شتر زود  
 سر در آید و فرساید کند جلود  
 که هرگز شتر از بجز که اکب صفت  
 یافتم از نمشتر یعنی غایب  
 آن زمان که به تخمین کلا شتر خود  
 چهستم شد که ذات بجز خود کرد  
 جز رفتن قدر بشنیدن لیس  
 چه بود بتر ازین فایده نجس  
 تا کجا رفتی اگر مال و پری بوش  
 رفت تا کشتن اعلان به مال و پری  
 قاصد شد که زود دیده پری است  
 ز رسید از به آن بار غیر ز سفر  
 شتر رفت بسیر به جانا او رفت  
 همچو فرزند که خود سر شود از به بدر  
 زوشنی از مد و فرساید در ایام  
 سال عمرم چه بشمیرم زود چه سفر  
 سر ازین عالم دکنس چسبندار شود  
 نقش را باز نماند ز به و بگذرد

بیفت که کل باید اگر مال و پری  
 همچو بدید کند از در شتر تاج مهر  
 وجه پاکه بر احوال کنیز گریان شد  
 نقطه روی سخن شک سفر فغان شد

لبس که خون تریز الفاظ ازین غم زده چو شر  
 سبزه ای که حرفت ز خون پنهان است  
 نیز آن یافت که هر دو جهان است عزیز  
 آنکه ملک عدم از دستش آبادان شد  
 هفت بهش رخ خویش بر مسجدم نمود  
 کل ازین بشر کم که به نیل خود خندان  
 جان منیز نیز شعر از دست آید  
 ز بهمن بهش در آن دو کج حاشی  
 بر او که سخن را که ازین میدان رفت  
 قامت با عجب از کف سخن بجهان شد  
 کرده باشد کار به کشوده عیان  
 که سر کشت به در گردن داندان شد  
 چرا این دل کجی که کرد کرام این بود  
 سر زبان مشکل دل کردن آسان شد  
 خاک بر او بر بسته آینه کسیر مباد  
 سر دازان است که بنیاد سخن میران  
 بجز بر کینان افند ز کل پرسیدم  
 بجه تاریخ برون قد ازین بستان  
 کل ز شبنم به تن شک عیت شد کج  
 دور ازان میل تدبیر چشم زده شد

در کده دوسر تنها را و حرا باد

برزخ او بخویش نسخه از فردا باد

سایه خست برینست که ایام بکشد	ایز خجسته زده صد بخت و شادست
درست خرد چند توان دینار را	سایه به آن باد که بر عقل گوار
آن باد که از بر نواد و نه دنیا	افروخته اند اندازد کل ناست
آن لکه چون فوج کند که اند	یکبار آن از یک یک شده هاست
آن آتش افروخته ز کرم و شتر	چون نشسته کوهر غم آید است
از چهره سحر و شگفتی زلف	سودا زده از تو لیس بیست
پا جلوه بیک که بر در کرد و دست	ساعت نکند به نظر از سر گشت
مکن سیم آن مکت که هر یک دم	از خاک در سبیده و آب ناست
بر چند که در دم تر از ناست	شیر از احوال نسیم از ناست
در حیرت از زار طنبو کزین طفل	به حوت شود اندم که از غور گشت
جان در درویشی دل این معنی	بهوش و خرد و مافیه خود در چار

دل بسته سازیم و آسیر می نامیم

که موج شتر ایم و کبیر تار را بهیم

ساقی بده آن آینه صورت جانرا  
 آن مقل به مانند دل تیغ زبانه  
 زین باده مهور نتوان زانکه بیک طام  
 خورشید مانند زعفران باده کشانرا  
 در جام و سینه جو حجاب از نتوانی  
 بر دوش از رعشه ز جار طبل کرا نرا  
 سر رفته ز میرانیده و صبرخ زخورد  
 لاله آینه قد در بنوع آینه جانرا  
 ز بر تو این بادیه از دهر نماند  
 صد شک که بر حیدت جود کما نرا  
 کشمیر و باریت و سر روزه نه ابرم  
 زاده مجرم فکیم این رخسار را  
 ساقی بنم از حال خود آگاه مبر ده  
 آن آینه صورت احوال نمان را  
 گنج رود از سینه و پرور فند تیر  
 زین باده اگر آب و صیحه چوب کما نرا  
 کرم حیات این باله لغولاد و دهان  
 لشرع و عجب کرکباید رکسانرا  
 آن باده بر زور که سنج بکاش  
 از خود و بفغاندن بر در نکسار را  
 از زعفران مهور نتوان رنگ حیات  
 زین باده اگر آینه و صیحه کما نرا  
 وقف کرم مطرب و ساقیت هر دم  
 سکوت در کتاب کشم رطل کرا نرا  
 دبسته سازیم در سیر نیابیم

که موج ششدهم و کمر تار با بسم

در کعبه انامر موج ششدهم	تا ساغر بخانه ما پیر زار بسم
که رنگش بکشد ایوان منقش	و خاک از نیش خمر خانه حرام
هر جا که در مطرب معشوق دهد	معمور ما راست عالم است
میز نوین کز چشم بدایم در بر	پوسته خوابت که چشم حجاب
خوشگفت ملاطون کند بر میز	سر غریب من پسیل است
غیر از آن حرف نوسان نهند	جایک میان بر سر غریب است
از در کعبه بر میز که بر سر در	در سپهر هم کنگر و در است
محرورم که ز راه از بر غفلت شد	کشتی نموان اندر بهر جانب است
خنده بر چشم حجاب قدح یا	چو غروب چه دیدست که پوسته کوا
آب خفیه و کندر کشید	آن رنجه که به مطرب و داغ و کوا

و بسمه نایم و سیریه نایم

که موج ششدهم و کمر تار با بسم



سلیقه و بیان در حیرت کلام جم  
 زین کلام بدعت ایام بیایه  
 هرگاه بمن دور رسد بوسیله  
 آن مر که بخت خوشتر از بخت  
 آن باد که در کام دوتا از بخت  
 آن باد که از حد او محو توان کرد  
 آغاز بهار است که بر سبزه تازه  
 از سبزه شفت کون هر گل خاک  
 ترسم که شود سبزه نشو و نما شیر  
 داغم ز قطعه از موج قدح  
 شوخیه که بود سابق با مطرب ما  
 سطله سینه زین کلام جم  
 و از این بر سبزه و در جام  
 سابق بجز بختان برسان باد که  
 از پا کشید راحت او خوارم  
 از تار دستم بخت زد خاک غم را  
 از روح دل بر بختان لغزشم  
 که با برینند پا کینه امور حرم را  
 زان کلام بود تا ز کج سکه درم  
 این از بر که بر سبزه نهاد شکم را  
 بهر چه بر آینه نگارند رسم را  
 بکند از کفر شرابان شوم آن تیغ دوشم

و لبه یازم و سیریه یازم  
 که موج شرابم و کیمیا را یازم

بسم الله

سیم دعا خوانم خود کام کشیدم  
 در اینکستان جهان غرت صفت  
 هر خط ز ساقی طالب باد و منتر ز سر  
 و بیجا که جبار از غم منبت  
 خاک که در عالم شود از سایه تاجیک  
 و چشم که انوکج مانده است  
 تا که مترو ویر و جیل منبت سر کار  
 و سبک از میر آینه طبع جدا یافت  
 و ضرر رمضان منبت که در سبزه توان داد  
 و یکم که بر در کسین نام چه آورد  
 و چندانیم و جز از ساقی و مطرب

تا جام بود عجرت از اباد میسیریم  
 چون لاله کیا چشم از جام کشیدیم  
 بخدر بود هر چه با برام کشیدیم  
 ما هم حبیب از غم ایام کشیدیم  
 بر سر کفش زار و غم ایام کشیدیم  
 بازنده با بینم که ایام کشیدیم  
 آن صید حیات که در دام کشیدیم  
 زنگ از ترر طالع خود کام کشیدیم  
 از سبزه غل با و چه ایام کشیدیم  
 تا نگ بود ناظر نام کشیدیم  
 من کشیدم از کسر و افیام کشیدیم

و لبه سازیم و سیر بر می نابیم  
 که موج سحر ایام و کهر تار با هم

زاهد بود سیه بشت مسیحی  
 و ز ظاهری پاک نه روحی ریاضی  
 با آنکه شود کرد و دامن زرش کل  
 سیزده و دامنش از بد و عی  
 و بادیه زهد اگر رامینا اوست  
 مشکل که برد جاده سیم راه بجای  
 از حدیث مروی که بد برد  
 مستقیم و زمانیت عجب لغزش با  
 مشاطه آینه بود روی تو ستای  
 خوش گوشت امنیت خرابات که آنجا  
 در مکیه پر بسرو بار قدحی است  
 علامه تزد و بر بن حشم بی کس  
 سابقه زلمه کسر سهار تو دایم  
 از بخت بجز نغمه و مرمتی نیست  
 سر چرخ خدایم که از آب و هوا  
 و سینه سازیم و سحر بجایم  
 که موج شرابیم و کیه تار پایم  
 خن در قنح باد کسان که میخانند  
 عید آمد و در کف نغمی بر میخانند

چنانچه طالع ترا بدو داده که بیشتر  
 یکم که بر سر نشان پنج شش و  
 بکنه علاج بر دوروی زشت است  
 هر چند که بر رفت و بی باز پس آید  
 تا با دو بود شور و شاز بزم بخیزد  
 اگر دو دو یکن آن آتش بر نهاد  
 با توبه و سر بر سر از ساقه دمی  
 بر چرخ نخل کویر بسته من مانیت  
 ساقه مرطوب باغبیه سخن نیست  
 که شش بر تواتر فغایب بماند  
 یکم که بر سر نشان پنج شش و  
 چون شش بر کشت علاج خفقا کند  
 چون غنچه گل علیه از دینک توانمزد  
 اندام که در سر جام بچرخ کند  
 در خرقه جوش ز راه اگر شیشه نهاد  
 خود را نتوانم چه با فساد جوان کرد  
 چون طرح غول کرد طغیان چه توانمزد  
 این است این خربت چرم تان با کند

دل بسته سازیم دیر میرزا بهیم  
 که موج شرابیم و کیچه نار با بهیم  
 نوز و شش است

ندای کانه ای که داده بر ما  
 زما توانی هرگز نرفت رویم

همیشه از غرق خویش گشته است  
برای رفتن هر گاه خود میگرداند ساعت  
ز بس که لای طبعش ز راه ترسیده  
اگر نه آب مراد پیه بود اغلاطون  
سکندر خیر و که کبر و بد بجام و حرور  
کون نشد چو سوار سکندر بر دروا  
چه تا زبانه کرد از صنع ایزدی خورده  
بل مران شده کردش ز بار یک

شده بیکجا از سنگ کلب معتبر  
ز یک گشیده براندام جدول تقویم  
خیال بیکند جادو را ز غایت بیم  
چنین دسیه کشفته که عالم مقیم  
کسی ندارد و میگویند آب خوشتر از عسل  
بجوب و دل تو کوی سوار گشته  
بر میگذرد که شمشیر کرده بر دوش تقدیم  
جوابل حشر برویال مضطرب از هم

باو نا پای قنق بود تاج سپهر  
تخت نه خرم کاستا زمر دسبزه هر  
آتش خورشید تابست از یاقوت  
که چراغ و صف بعش میفرود زم و صفر

دولت سردون کند شکر کعبه با فخر  
آتش لاسر است و کل علت و بیم گوشت  
خشد قناب هم از آب آتش زود  
در زمان پروانه اندیشه با اله

غمناک و غمناک کرده و آلاک و پری  
 زاده دریا و کازا دارد و اندر بند خور  
 آب در بحر القدر بود که در تحت نو در  
 باد بر او ز یک شایع چاه و شان بجا  
 به نهند باعث ترویج و ترویج  
 هر کجا از او دیدیم و در بند رشت  
 هیچ کس از آنکه چندان نیست که از او  
 تا سیر و سفت کردن زلف آن از

ماه جهان و نام و جعفر اکبر  
 ز کس که شمشیر لا بهر چون تبار  
 که کفش سر نایب در پا رحمت  
 برود و های منتظران کرد و کوشش  
 از خاک و کفش جهان ابروی داد  
 کلماتی خاطر همه را نیک و بود داد  
 بنجاب را از مرمت ابله بگوئی داد  
 بنشست و شست و شست و شست و شست  
 بنجاب را سعادت جاوید و داد

زو و زو و زو و زو و زو و زو  
 برون نیاید از دست مست و بیدار  
 که کشتی که کردید  
 که کشت از فوق و بخود باید

پست کارها میکند ز رنگ عسری  
 بین ز بیره تو یا قوت چه دم کلر کند  
 پست هر که جز عجز ازین نمیرد آلود  
 و کز راه طلب پائیزند بر سنگ  
 برین خسته بکنم اسم خویش نقش کنم  
 چو نام خود را خوام بر آیدم از شک  
 چه آوری که جگر کوش کرده باشد کم  
 هفت کمان ز فراق لبه کو بستان  
 همیشه منیر از آب و زک یا تو شتر  
 روان ز جود لکنش آب آتش رنگ

سپید

چه شد که بپستی پاکشید از به جا  
 نوند مشرب و انگاه غلغله دار به  
 ز شراب پست فداوه است مکر  
 که نفع نفعه زمیست غریب دیدار  
 ز دستگیری الی هر عجب دارم  
 ز روق در کرداده کرده دستار  
 برست بر سر شوریده مور زنده  
 چاکر مفت کرا همان بود سبکبار  
 ز چشم یار تو بجام وصل آورده  
 بکنور منت ارادت بر سار  
 همان بجای خود زود یا دیکرد  
 که قاصد از راه سینه شیر خوار

توی آن رستم وستان ایام  
که غنیمت از لاف کشی بی نزار  
چو جنگ کرده فعلت جفا و است  
بدشمنی یکجا در کارزار  
از بخت چو جوهر کز قطع کرد  
و کار از تو نیا به بیج کار

روزگار شد که بابت از هم برانم  
صفت مستکن است این از کرم و سوز  
من بسیار و خور من بت از خور  
داوانت و در دو مار اعتبار  
که شد از اضطراب یکدست با قسم  
تا در هر پنجم چو نبض کرد و سقر  
باز ز من باز کرد از بی همسخو اکی  
دیگر درون چو ندارم منور شب تاب  
ویدم بر هم خور که استخوانها قرعه دار  
فان صحت بهر مانند فراج ایدل نیز سر  
چون نمود از نان خورم بهرون و هم با  
تبد مانند تنگ از بهر رو کردن خرم  
لبش افزون شود هر دم باز لب یار  
اثرش کنین چون شک بود الهوس در کنار



آنکه میوزد در و غم ز شکر جانم آب چون بنمبان موج کز لوم میوزد  
 ملک تن از ترک تاز نر بر خورده است بکس رمور ایجا خود نه بنم استوار  
 ز غمهای کینه را بکست از هم غمهای واغهای تازه را افتاده سر هم

زنده اهل سهر ایرانه با صد دیده جمع روز دشت حیران بود در شکر و فزنیگ تو  
 اینک باز بکند از آمدن سکوتمی بنت مقهور بغیر از حفظ نام و شک تو  
 شاعران رده در ز میانی غریب برده بر می افکند از ساز به اینک تو  
 هر که کیم ساز تا ساز ترا نشنید گفت عود اگر در آتش افکند که اندر چنگ تو

بند قدر کشیدگان و ادعای مفر حریز دفع لال میبختند  
 جو باد به طو حرامت از ان میطلبند حرام عیثان کیف حلال نموند

سپهر نرسام جافک ز شباب برای دشمن تو غمیش در کمان

جهان بر آید جو سو خار بلو که لیس  
 طاب باد اعدا کرد شرب آن کمان  
 عجب باشد که بر برادر از استاوی  
 زباد نیز تو چون برک جان فرو ریزد  
 شود عقاب اگر سویر میسر از استاوی  
 اگر چو فضا شاعر رود در شرقی بعز  
 مکز تیشه فراو بود بکانش ز  
 بلای دید ز تیر تو میل میخوام  
 بچشم که بعد سرکشای تو  
 شکفته کرد شود غنچه سیکانت  
 بلند قدراد لوز سکنه دارم  
 سکت است کانی زمین که تو فرج  
 کمان بر دی فرمان سیاه تو ز جوا  
 نه از در شای تو دمان دارد  
 دستان تو هر کسر که سر کران دارد  
 کمان جو نیز که با دست تو فتران دارد  
 مگر که خاصیت باد هر کمان دارد  
 پای رود اگر ز استخوان نشان دارد  
 عجب باشد که ماه تو کمان دارد  
 سکر ز شکاف دل خار دانا توان دارد  
 عدد که از دل برد و دسر دمان دارد  
 کمان بکوشه ابر در جهان دارد  
 روست در دل تنگ عدد و کمان دارد  
 ز جوع دکن که بمنز کینه نشان دارد  
 خوشتر ز خجالت او رنگ در عود دارد  
 اگر نه مانم آن بوالعجب کمان دارد

سکانه بمر که میان شوق بگلان دردم	لال غرقه خون و کبت ازین دم
را بختش از بسکه در میان دلم	جهان چو صفت ز کبریا کند برز
بختی من حرد جای آن دلور	کهای از دهم به حب کرم زناو
عفتاییت بمن زار ز ما توان دارو	که تا سپهر باد که قبله گاه امید
برای سینه احباب در گلان دلور	ایست تا قدر اندازد جبرج بقضا
اگر لبان زها جا در میان دارو	نشان تیر تو با دا عددی بیکه است

راست با حرم و طمع چو دلستان	اینها اند که باشند لب انعام تو
سکینه اکنون با سپهر هر از آفتاب	دست جودت از بهار رسم قناعت بکنند
بجودت را اگر روزی رسد و وفان	لفظ شک بر در پانند بر از عجا
عاطف نار و در ایام تو عتیه از تو	چون کی مرده و جودت ز بند من
کشت آخر جودت و بخت خافت	بخت بخت یک از عدد بپوشد
آن برینا که در روز کتب عیان	کام بخانا از جودم غرض خراشا مکشیم

قمر خورشید از جبهه آب از جبهه برود نم نمکند  
 سحر شوم آب از حیا و در زخیر کردم  
 میاید چون عیبی محروم کند ام او مصلی  
 مکزیم از کف اینان کنون بر سر  
 روز من صوره فرو دستم از سر من  
 شود بخیر بن ندیم از در قمار و نشا  
 پشت سر بپایم خارید از سر من  
 روز نه روستی بدست منب کنون ناخدا  
 بزن قدر من کشتانند از سر من  
 در کمان انهم کرمه معنوم انان عانقا  
 قادی سرشاکان افتاد عیب من کن  
 استخوانم بر با بار است چون کوه ران  
 کبک کنیم ز بار قمر انان بکبر  
 تا میزند از من بر می دارند بهر درم  
 می نمودند زیر من منع اجزای زان  
 روز کار از قمر انان دست بر اندنم  
 می باند و عیان من نام بکست جان  
 کاشکی میدنستار روز کار و دست  
 سایه من چون تو ی زان از تو منجم نام  
 برودن کوبید مغسور و زمان حق بود

فلک قدر از بر سر گذاردن	چو از رو مارا بچرخ
چو از دراهم بهار را	که مزانه بدرگاه مسیحا
در شرف و دردم که شد	بر سر سد باغان به ز صدا
بغیرم سیر بجا پوشتم	در بر باختری خوشرفت با
دو بال طایر نشو قسم برد	بنو و جماعت سگینا
و یا آخر ز چشم زخم کردون	عجایب تنک با سیرت به
بچنگ زاهدان لوفناویم	که بوم تا بجا کردند با ما
به اندر تجریر موسکافان	به درخ کلاوی زمین نا
لبه جد عدم کرجا گیرند	خواه رفت بر سر دنیا
کیا گوید که وز زنده باشند	برندان چندی ز بخیر و سرا
ذکر گوید کرجا کوسر فغانند	که از تفتیش بکشند رسوا
کیا میگوید اینان را بکاوید	که شاید نامه کرد و هویدا
ز سیر تفتیش از هم میگذردند	اگر در بارها بودی معصا

بجہم ایک مہینہ بنیاد . کھجور ، انار ، زعفران

سواد نادر امیدوارم  
سیاه را بشکافتم

تو را که غوغا ز تر سر خود میدید

جبر از دست نوشتی که کم باد نوشته هر سر از منتی صلا

نقطہ پناہم از خاک ہے      بشدور نہ دوبا لے بودار

کسوں کو جو سائے تیرے ہیں  
نہیں انہیں چاہے حسرتِ بیدار

جو زرگان منبر خیم استیاد      سیاهان در شب بدرمانا

زیر پرستشده یاتغ  
چو مستانه دایم بر ما

برای ضبط ما بر بسته مرغنا      هم هم شست عجب من موج لیا

عجب دارم که این مرغ حریف  
 چنین نجو است آمد تا اینجا

بماندند اگر خاک در تن  
نقش جبهه بر لب سروا

اشارت کن کہ جو اقبالؔ  
خاکِ ستانت جسمِ فرشتا

برایه فرج که نیکو بخت گاه	ستاد بوجیم تامل کار
بالو خلعت آینه در جهان	کوهر برای غلبت سکنه
سنگدشت عکس تراز کنایه غیر	از دماغ بند اگر چه بر آید
از عکس رافع بیات آینه شکل تو	یک پیسته کل چشم به پست در
سکده سه فرق از نود الحق بیاورد	کر کینه ز موبو جبار سینه
از پر تو صبح بود شده جبار	آینه روشناس زر و شکوه
از روزگام دهر بر آوردن	سر خاک با سراج قمار برآورد
عشرت سر باوش بخت کور	در قد از آن ز بر چینی برآورد
نایب جان که قدرت اقبال عاشر	مستغنی از موافقت اختر آید
حضر قرآن با از هر عینه	چون آید از کار سینه بخت آید
تا داده اند لب و بیا بخت	از خانه جاب برون کوهر
شاه که بد طفل امل ستان	دو کوزه چون کنار و برآورد
تا بهر خشم خانه بزرگان حلاله	در بان قصر به پیشتر از مقرر

تاریخ زندگانی امیر خسرو

دلادید بک تیغ جگر دُون      چه ز فمبندی زدیگر جگر  
 عجب زگر کرد و گشت رنجند      خلائی تازه در دل نشیند  
 لایب خان عزیز مهر دوت      که رو شیر بود عید قبیله در  
 بکزار شهادت کرد پرواز      چو شهباز بر بخت اغت پر  
 ازین غم سر بلندان بجز خاتم      ز زانو بر میسیدارند سر  
 بدامان عدل و این مصیبت      تا میر شک حیرت شد کبر  
 جگر صورت و معنی حکوم      که خون ناید ز دلبا و نظر  
 ز رو شیر بر نور روشن محبت      هویدا بود چون منبفر سحر  
 عجب بنود کرد و شک خیرین      از بر غم در دل خال شد  
 سرانید از حدیث این شهادت      شود بر خون دمان نوحه کر  
 ز دو دلد جهان زانکه نه پشد      که شد لبه ره سیر خبر  
 سکنون که غم شکسته چو      چو شاخ نخل بر بار از شر



چنان باید فشانه اش که معبه  
که بشتیان شود بر سر کمره  
بود تاریخ سال این شهادت  
کتاب از نام او شد حکایت

تاریخ

هر زمان زخم بر کز افلاک و انجم میجویم	سجده غیم از کز خون کبر
رفت مادی تهمان زوهران زویر میرویی	و غیر شجر چون موک خونه بیا میم
عاشق مادی بیکدم کشت و اصل میجویم	شمع را بر زنده و اکنون تیر و چشایم
تأصدا روز و شب ما اشتابان میروند	سور آن عالم مکر زوهر میغامند
چون رسد وقت بسوزد به فعل میسوزد	از عدم بر زنده زاده و امرا
در چنین حالت زو تاریخ میجوید غلک	که چه داند سید
کففتن را با کبک زو تاریخ این است	به وجود صبح صادق تیر و یاسیم

رفت شیعه زبزم و هرگز	عایله بود و نشینی اندوز
خان قدس شریتر صادق خان	شد بغیر و سحر بخیر و نوز

بایان

ز کشتن نهد مرغ دست آلود	بن کسب عالم مشکوب
باورم میت این قضیه نو	بشر از آب دیده کل کز دم
تا کسی بدم در راه سب و روز	بشر از آب دیده کل کز دم
کرو چو سیر اهل بود دل دوز	کند پاره چنان طافت
حبیب غمیر از قضیه جانور	مال تاراج از بنمیز ما نم

کمر بد کرد نواب خان شیرایو	بیت شکوه کردن مبنده خاتم
ز رای روشن او آفتاب ستراد	ماه از سبب شاه نواز خان کند
نمایند خوشی او که اهل شهر استعداد	بان بذات عظیم اقبال و ناز
ز صغر حلقه بگوشت مرآت اعداد	شد شمار عطایای بچند بشر بزم
هزار زبان بر لاشای عی الجاد	عز و وسعت میدان بکسر گفته
با انتقام کشیدن چراغ در ره باد	بچند بشر خورشید می طیف
سبای بخت قدر او رم بجای داد	بیک خانه بخار و حدیث قدر را

قصایافته و ایام بسرد نمیشد  
خونج نیز بیشتر بزمی و کشتی

شدم تا من اندیشه شری بکنند  
سرد حالت در بنش تیش فدا

ز هر شکسته اهل هنر دست  
مهر و افقت که با انگشت ادا

سزای بکینان که خنجر بود حکم  
بفرز اگر کنه کسر بماند سلم

کجی ده سر سوزده دست سهارا  
زمانه جلالتین کرده است چون زانو

روا بود که فراموش کرده باشم  
خصوص از پا صد گونه سگوه و سدا

کاشتم اینکه رسم بدی بجا طهر  
ز که مضطربم زود میروم از پا

رفای آدن از نیت رخت برفتن  
کرم تا که میزد و میخواند استاد

بدان مشابه ازین آدن بکشد هم  
که عجب سوج پسر میروم و بنش را

بزار که غنیمت سنگ راه شد بکسی  
ز نوک خاکه کنم کار تیش فرزند

کایه کو بر زنده هست صیرام  
که از کجا کف طالع زبون افتاد

بوی عشق زود بر سر زده باو تابان

دکف شایگان نایه صاف  
نیز و این جمله کرجن برق لامع



نیز عجب داد و شاه خط را چه	زری تنق منبر و ده بحسب حال شام
نیز عجب دینش بقور حران	حر که باشد از غلام کین غلام
چنان شد اخلاط خط و صورتش	بجد بود طبع بقور زلف و م
مواز زبان چو خاقان شرسر زند	نطق از سر موت و کسند کلام
بقور خط چو صورتش معنی فرین تم	در اتحاد کرده در آخر شمس نظام
نکین حسرت کز اندر مانع اندی	در مانع صفه شاه بقور در خرام
چندین هزار نفس بر بچ انتخاب کرد	دوران کشد مرقع شایع شرام
صاحبقران با از اقبال سده	شاه ستار یکدگر شد اضم
کوه دمار شش از کند سایه بزکار	ماند سطر منوج کجا کند غلام
شاهنشهر که بر مرقع با سر جرج	دگر شش و غای حوت است از اندام
تا ریخ شد مرقع بوش و بے بدل	چون این سواد کشر فردوش نام
سرو از زیر سما به طلب بقیر کرب	چند روز شد که بقید فرود آمد

آنچه از دستم آید ز شک نخ و روی زرد  
 ناله زود و دشن ز یاد کار حسرت را  
 نخ های آید از دست از موج شک  
 بر محل خط کاسه کشید و خانه اش  
 در عظم من نه خرد افتاده ام  
 ز تیرین بر دکم کرخه افروخته  
 میت چون مقر افراشت طبعان  
 بغیر من است لاجول اضطراب  
 تا شمار نوبت سبک نگذارم دست  
 بستم از سپهر منصفه مطهر زده ام  
 از لغت کبر جو برقم کرد بود و کرد  
 چه ام چون اهل کتابت است افروخته  
 سکه چن با بر دهم ز نیکو آریاب

بیشتر از هر خط لغت انون می کشم  
 ز آنچه ان بکان جانان از بدندان کشیم  
 سکه روی صراف صنف ز ان کشیم  
 من عصاره برزین زاده اوبار ان کشیم  
 کم بلوغ خاطر ان زلف بر ان کشیم  
 سیاه کر مرز روی شاخ مرز جاکشیم  
 رخم خشر جزیت تو ز دست ان کشیم  
 زده بر پای بناله در دستان کشیم  
 بر زین هرگاه غلظم خط بنزاکشیم  
 در ستان فر بر خط لسیان کشیم  
 منم آخر انتقام خود ز دور ان کشیم  
 یار بنبارد که با او باو همان کشیم  
 آتیا میگویم کنون و آنه از جان کشیم

شک تا برسد از کمره یه بخونه  
 منت خشی میر به چشم کرایه  
 ساسو تجاره تا کو تا کو بر می شود  
 جان اگر رب سود غلبت بکشم  
 بوده ام فرازد عالم آب و کنون  
 حشر قطره از مرغ طبعان بکشم  
 میشی از خاک درت بجا از چشم طب  
 سوز سر سوزی شسم زواجی بکشم

ای قطب عارفان که بر صبح خاطر  
 چون روز را از انفس و افاق شست  
 بر طبع شست ز لب قابل سخن : :  
 ز آمار صدق و کذب سخن بر تو افکند  
 خواجه تو در رحم دستم سر زشت طفل  
 دین بشه از انقال لب لطف تربت  
 از نه های تو به کشید ملک قرب  
 راننده از رسید به دور و منت  
 در محاسن لعل تو کرم است قایم  
 حربه که نکند کفن و عار شنیدنت  
 سو کند بخودم بخدای که شعرا : :  
 گمانه میان سخن و اوزین مقوله حشر  
 از بغیر اوست جا به که تربت  
 نکته شست تا که بجز از چشم بکشت

یادمشتم ز تیغ سباست و نیم باد  
 طمع تو فکر کن که چو خبر معارفت  
 اندر غر اگر سخنش سرگشته است  
 و تو که در فقره بر بازو شربت  
 غم تو سبند دل و لب و عجب جرم  
 غم تو که میسّم بافته ام عیب نیست  
 ماز و زور در زمانه عیب چشم  
 مژگان بدست مرگ دیده است  
 صد راز مست صفت عالم نیست  
 چون خاک نزد چرخ و خا و فرود  
 انصاف که در پادشاه است  
 انصاف که در پادشاه است

بر قید زمانه و شاه جهان ناه  
 محقران نماند ز خسر عهد تو  
 اقبال خاک پادشاه ترا جاسوس  
 بسیار سیر از رخ بران نگرند  
 در بندگی که نشکند شاه در آمده  
 در جستجو جایم کسر راه کنند  
 بر سر پادشاه و در کرایه شتر  
 در جستجو امضایه را بیشتر کنند



در بسویک خانه ز میز و دایم	نشاندند اگر چه در آمد عسکری
اگر نترسید که یارب زیاده	در سجده باو نیار و گذرند
بر خانه چون انار ز خانه شیرین	کو جا که شخصه با یار در نسیم بدین
بعد از هزار سر و در شد خانه	آدم بست بر که از آنجا گذرند
نقش اینچنین زشته که چون کشتا	مار الغرب زور از آنجا آمدند
از فکر خانه هست امیدم کردند را	اسود لطف بادش بجز و پرند

مبدی عالم شنید جان نعل اله	طبع اکاهت بر سر ارجان مظهر بود
نمانی ما حقرانی که زلف شریج	بهرین یسار است آن نقش کرد و زخ بود
عوضه دارم اگر چه نقش شریک است	ز آنکه حیدرانی که بر سر راج و خاطر بود
مبدی عالم شریج استان حضرت نم	طعم از غیر نبات بر سخنم قادر بود
خانه ز کاشیان میل طبع است	مخیر چهره و جان خاطر بر بر با بود
حسرت وقت غموم از جسم در آید	حسرت و جد نباشد حسرت و شاعر بود

نوشه و فرشته ان را پوشانند	چیز ما پوشان در سرستان تو باد
عناست از راه شربت تو روست	سجده است به عاشق زمان تو باد
چرا که ز نایب ان از و سیر	پسند و قدم بخت کاهران تو باد
پسند از برفی ام خاکست	که از سر دست خاکسیران تو باد
بزم قدر تو طوطا رنگشان در دست	سپهر از سر اعدا مرغ خوان تو باد
بار خورشید طغیان تو سر کند کرد و ط	بزر چرخ جز خانه کان تو باد
ز بد و صبح از ان تابانکه ابد	بقدر بگریز از غم جاوید تو باد
طغیان از دم تغیر استن جوهر شد	سر عدو تو سر زنده سنان تو باد
اگر دیده مقبر مساکت اند بار	سزده تمغه او خاکستان تو باد
پسند از ان تاب هر دم صبح	ز غیب تا به تو توغیر میسان تو باد
تو صبح مهر تو غم نیرم کاه و جو	کلیک است چو خانوسر بسان تو باد
تو چشم عالمیان پیشه چون ارکان	سپاه حفظ الهی بر نگار تو باد و

خدا بر که در پیش تو سید تو بی  
 بزمی سیر سخن این کتاب سیر تو بی  
 بزرگی و دو جان وقف خاندان تو بی  
 حدیث رفت اقبال کامران تو بی  
 ز سمیع افلاک تا بگوشت تو بی  
 طغی خوار ز لفظ بهشت تو بی  
 نشان رسایه و خورشید تابان تو بی  
 بهای دوست جادو پسیان تو بی  
 غریب تو ای کاف

نقشند کارگاه صنع همچون لوت  
 از بار کشتی فر صحرای کین لوت  
 نقش بر کار در بر روی کار او شده  
 کاتب قدرت بر آرزو کار او شده  
 این برقع میت غم مز کرده غم او شده  
 کعبه دین بر زو رشا هوا او شده  
 محضر خدایا بخت استادان رساله  
 در خط کبر که کامل شد بهر آن صح  
 روح منورند بکین نقییر کت  
 از بحر خانه نقاشی جادو کار او  
 بدست خدایا بخت استادان رساله  
 در خط کبر که کامل شد بهر آن صح  
 روح منورند بکین نقییر کت  
 از بحر خانه نقاشی جادو کار او  
 بدست خدایا بخت استادان رساله  
 در خط کبر که کامل شد بهر آن صح  
 روح منورند بکین نقییر کت

جلد را شیر از جمعیت خاطر از دست  
 کلاخچن ز با کلاه سر سنا آورده است  
 طرح این کیش نشین جنت مکان کرد از دست  
 این زمان یکین کل تمام بار آورده است  
 حسن عجز زان شاه جهان  
 آتش و آبش از در جو پار آورده است  
 آن شمشیر که این هر مربع پوش مرغ  
 نقد انجم بر شمشیر به شمار آورده است  
 باو عهد و منش بر بسته تا روزگار  
 کوی الم رسم جود پیشمار آورده است

شیر دل شنوده فطرت بند او بگذاشته  
 آب شمشیر با شرم و عود سکار کرد  
 در آتش کرمیت جگر شکر کشود بار  
 کاروان شدت شرم از انجا بار کرد  
 باقی باس مغفاییت جوهر مردانیت  
 تیغ را انیز شران دست جوهر کرد  
 در حضور زان شاه جهان  
 نیزه شمع از آن فیله بخون کشاد  
 جگر شرمیت استلیم کرد و در کرد  
 خشران شرم دل در یک فیله زانجا  
 سیکل کفر سویی وشت آهنگ از کسار کرد  
 جان فدای کشور عود سکار کرد  
 چون سپرد آن باد بار حق شمشیر کجا  
 مرقه دور از مظار آهوی تا تار کرد

برق تابز فلک کو رفت از اینک  
هست آن سنگ نزارش را شکل اسبخت

باد پر سر خاک حشر دور از دلباس  
ز آنکه از دل نقش او توان بر دلباس

تایج و دولت شاه آبادان گویند

یک نیز از برج شایه امید

سکه نو بر شرفه زده تا باها

ز شاه جهان پادشاه تا با دو نم

چرخ پیر و صبح تا ج شایه

ز شاهان کس این لب را نزار و

بخوانم لب نام هر که هم آید

حب دروغ این لب کشته یقین

بر شیر ز دیوان ضعیف

کرار خلع این چنین بایه الحق

ز صاحب دستر این خلافت بنا

بفرمید و میسر هر که وید

بدار اسخو پسر جاده کوای

بکوشش دل از بهر تا بخیر آمد

بمحل اولین گلستان شایه

تایج و دولت شاه آبادان گویند

واحد حق سایه خود را در از نو خلع

که توان دید در و من فلک جا

سند نو شکر از آن یک قسم اقبال

بهترین قطعه بود یک پیر الله

میتوان یافت از این پند به شجاع  
 هر دو دست نواز و عدد و سکه را  
 بهتر تا پنج ولادت بدعا گفت ملک  
 دوین نیر باد افلاک شایه را

داد این رو باد شاه جهان  
 خلف بجز مده عاتاب  
 تاج و تخت ملک آلا یا  
 کو هر یک از کوفه حسا  
 نامش در یک زیب نکل  
 تخت ازین بکینت سرخا  
 چمن این مژده آفتابند  
 اندر خوشتر بر هوا چو جاب  
 طبع در یافتن باغشیر  
 ز درستم آفتاب عاتاب

ز سر تربت خورشید قبائل  
 بر آورده ز کان باوستان  
 سزای تاج کردن کو هر یک را  
 که نورش رفته از مه تابان  
 ز آبش بر دی سخت در نه یا  
 ز تاب او فروغ محکما  
 غلامش تازد یا که هر آرد  
 سحاب از برق قاصد کرده آ

باز گیتا که نه بیک که نه	محرم سینه فیضی
بلوح جبه اشکر کلک یه الله	نوشته آیه عالم سبحان
خند شیر سلطان مرا و از استخوان نام	که بخند هر مرد ویر را که مرا

باقبال لبند بیز و البشر	و نه از ما با می که آ
بجا فریض باشد لطف و مهر	چو در و نیمه سفید بر و سیاه
خند و از بهر تار خنیر استم	ز صبح جبهه گامع نورش

ایه اکثر سفلک خوانند و میدهند و میدهند	بر بزرگ سر سحر شاه بروی می
و این عام شهنشاه زمان شاه جهان	کایه شهنشاه از زمان شاه
بافروغ جبه شهنشاه تخت شاه میدم	بر تخت شهنشاه بر گردن همکد و دهم
تا برود بجز شهنشاه تخت شاه	تا بشود به تخت شهنشاه از کد و دهم
تخت را بایه که نیاید بر زمین از شاه	بر فراز خنیر بر خنیر و چون دونه
با کله و قدر ریخت کرد و بر سر شاه	که بختگاه که بر سر شاه این سر

سوز از زخم بندها زخمت نشست  
 زاده کاز این کاشتر با نجا جوشید  
 خنک از سیر برد برکت کریم کاشتر  
 شکسته کرد از خشم فرغید  
 بدو بر سر دولت جاودان شایع  
 نام از سیر ترا شود نه سوز با غم مجید

عیار دیده بردفته با دانه میز هرگاه  
 سر سبز و فکاک و سنگاه آمده است  
 ببار نقش و نگار شرخ خطاهایان  
 جلوه بدر فرب کلاه آمده است  
 ز رشتنهای شجاع غنیر طناب نماید  
 که بهر سایه حق عبده گاه آمده است  
 ستوده نماید محبت آن شایع  
 که بارگاهش عرش شتاب آمده است  
 بران بند کثیر هم سرفرازان  
 ببار نقش قدم مرد بر راه آمده است  
 نام کشته بر کار عیسیم و دل  
 که خاک راه شده دین ناه آمده است  
 جو بارگاه شهنشاه بود تاخیر  
 اتفاق و بار که باو شاه آمده است

شهنشاه کمن یک گفتن است  
 ز میدان اومان دانفت



اگر با چشم شوم نگاه کنی به جمیع کجوه و دولت و عنوان پادشاه

بخت نیکو

دارو آن عزت نیکو باز چنان سز شربت طاقان اگر باشد شوم

بسیار دارد که با آن اختلاط و آیه باطنی سبزه بخورد تا سرش

بقیرنه نیکو شایمان که عدد سوزشیر زیاده بود

چون کشد شوم شمشیرا که هرگز از لشکرش آده شود

نیکو عدد سوزشایمان سوزش شوم شمشیر

رک تیر و ابریت بر عدد و ر که گفت شاه پیرجسته

بقیرنه نیکو شایمان بمحوسه قفا خطا کنند

میوانند سیاه از مورد سزین مورد را جدا کنند

نیکو نیکو

تفنگ با فطانت با جهان  
لفظ از روی حرف بر دارد  
رات رو مو شکان بر انگیز  
در یک نشست صد هنر دارد

تفنگ با جهان دبر را پنهان  
سکر سر در رخ ازو جان سپردنی دارد  
بلب مراد را در زمین خجالت  
که دیده با سر از چشم بر میزند

ای شهنشاه هنر پرورد عقل  
از ره وصف تو حیران باز گشت  
نایب و مجرب در سخن سر صحبت  
فتنه از سر حد امکان باز گشت  
عدلت آمد در مقام ارغوان  
کردن نامی بد بدوران باز گشت  
دشمنت در گوشه از مملکت  
که چه جمع آمد پریشان باز گشت  
مر با دل تاخت آخر باخت او  
رزم جواند کریران باز گشت  
باز روی سیر و یار که حسرت  
خورد چون سیل طوفان باز گشت

از بایس فتح عریان گشت	بسکه بزن سجد نایب درید
عاقبت از منع در بان باز گشت	نهم از خود را سپهر بستر بشرد
بادی پر خار حرمان باز گشت	نخ از گلشن کابل نخبد
تنگ چشمها بترکان باز گشت	دست دو لبها شد فزاع از زبر عیش
چون در غنای ایشان گشت	از بزم تاریخ عقل حشر و دهان
دیو از ملک سیاهان باز گشت	زبست اقبالشان انگشت و گفت

شد بعد از کف کفش عیش	یاد شاه زمانه شا بچمان
در گشت مزد و عیش	نذر محبت ران ناکره
هر که خواهد بدست و عیش	بای در راه بند شیر نهد
شد بدور از طوق کرد عیش	هر کجا بود دست کوتا می
بمحو مرعاض از نغمه عیش	طبع از انبساط آیش
این بنا را که بشیر عیش	طرح و صید گاه بار گزید

کنت تاریخ حال زبانش

صد کلامت از سخنش

تاریخ حال زبانش

مردم دیده اقبال و سهر جعفر خان

که در اثر کفایت کلام بودند

رم نیز و شیر و او کرامت

که مانند بکمان ناز جهان نام بود

تا لغز از به تاریخ اسرار دل گفت

آن کل عجزی از شیرایام بود

حلق سلسله فضل با قلبم جود

آمد و بدرقه اش سرالعلم یزد

شیر نیز اقبال و سعادت

میتوان خواند زینت انبیا از کجایت

ما شیر از غیب عید از ان نش تاریخ

صاحب طالع محمود و سعید از لیت

شکر خدا را که یک توجه اقبال

زود و کل فتح تازه بر سر دورا

همچو خدایی که بگذرد زرد و محبیه

کنت بیک دفعه فتح بلخ و خیابان

شاهد این فتح و اسرار ز کونی

کیر و اگر روناد لایت هر تودان

چه کجاست باو شاه زنده  
 که بر دگر نه بجز دارد و نه گمان  
 لشکر اقبال سرخ زدی شد از فتح  
 زنگ زخون ناکفته چهره میدان  
 و ای یخ از حدیث کرد و مرد  
 گفت ز کرد سپاه فتح کزیران  
 در عزم از دست و شمشیر چه برآمد  
 ای پند ده گشت خویش کند بدنه  
 نماید صاحبفرمان و شاه بجا را  
 داد و خلایق ملک کبر و شاهان  
 غارت اقبال تو بدید افلاک  
 از سر دشمن چه باید یافت شتاب  
 واجب و لازم بن حرت همان  
 خصم ترا سر بندید از سر زانو  
 یافتم آنروز مغیر سر و سامان  
 لکه بر روز کار تنگ گرفتند  
 سر بر خزان صحبت است همیشه  
 بخت بندت جو یافت خلعت و کلاه  
 از مصفا اقبال شاه یکد سواریست  
 غالب مطلق خطاب یافت ز زانو  
 تا که نیک صفا سپاه تو دیده  
 شود که تنها زند بقلب نیستان  
 چشم عدوت بر حیده از مصفا  
 چشم عدوت بر حیده از مصفا

صوت بک زین غم و روز	شکل نعل سپا
صید گرفتار او به تن جان	اند شود قطره خون عدوت
بمحو سبابت ظفر شاه بدور	خ تیغ قسم خور و که ندیدت
مهر که از خون بزرگ کشت گلستان	خ شود باغبان گلشن بزم
تیغ نور روز عید زرم جوفلان	یست نه از آن است سگفته
برد جو غم و صرصر کس که برسان	تا یایع صحبه السلام
بلخ نبارک وجود بایه یزدان	بت دایه ملک پشت شد گفت

که بود خاکر اهرام سر فرخ	شاه آفاق کبر شاه جهان
مسکند از نه فرخ بر سر فرخ	لشکر شرور و خیر و اقبال
می نویسد حمد محمد فرخ	از خط زخمها به بکده خم
مید به جاد فعل نور فرخ	از سر و شمشیر نال سنال
هر یکا حقه است بر دفرخ	نعل سپا به اهرام زرم

معنان طغیان از غوغا  
 لشکر بر لبوی کفر فرسخ  
 رفت بر کجک تاریخی  
 تا بکام که گردد افترسخ  
 تاج اقبال انا و لیسر  
 است تا ریخ یافت لشکر  
 این غوغا و طغیان

عز سریر انا باز دولت  
 اور و در زیر فرسخ دکن  
 منی غیب از ما یون نفقت  
 اور و در دم خبر فرسخ دکن  
 اینم از بسیار که یک پست  
 کادر از آن نظر فرسخ دکن  
 میکند اقبال دولت برتر  
 خوشتر بر غم بکفر فرسخ دکن  
 انتظار محنت را میکشد  
 کز نذرین بفرسخ دکن  
 عاقبت از منیل غرور تو  
 میخورد و در فرسخ دکن  
 تا لغ غیب از بفرسخ گفت  
 باد سوو این بفرسخ دکن  
 این غوغا و طغیان

هزار لشکر که ایند بر دایای  
 ز یک عطیه عود هزار کامکشاد

بر رفت برفق ملک بکین	بزد و کوهی قبال نشان
روست مجده شکر او شود چنین شکر	ز نعمت کعبه و از زبان شکر ز باد
نمود بر آتش بر دیده که سر مدید	ز خشم مردم چون خانه خواب افتاد
هر یک ریز خزان بود کلاه اند شتر	ز شکر مقدم او برک زد بسجده نباد
نمود روی دیار بچنان بجا میان	سر رفت کر مر خورشید زره را از باد
سلفه روی را بار از مبدشت	کنکدشت که یک غنچه داشت و ز باد
باد خفشار ماتد تخم بر رخ کل	بر روی اهل خواجه سپند ریشه نباد
اگر که عاشر بجز سایه نکند	عجب که موج در آیه ز چار ضبیر باد
عطا شرمسختی و غیر مستی چشمتا	منبر و ابرو و ایران چه منزل آباد
سی برشته اگر کوهر کمالا بشرد	ز یاد آید از سنگ رشته اعدا و
بهر چه با بند درای روشنای سپهر	زبان شعله او را ک او کند ارشاد
ز سایه لبه بدو حال شفق برود	عنان و فقر و غم و شادی و صلاح و فساد
نماید که که فیض مراد بختی تو	بهر که بود دل مع داد و خاطر شاد



نفسه نام ندارد چو رویش  
چاره دارد از تو نیست و اگر

فلک ز بخت جانت توقع ادا تو  
سپهر کافیه زین بشا در شرف

بوصف رای تو خود او یک زبان بود

سر است آن شنود هر جوان مبارک باد

ز فیض مقدم تو از جات یافت مراد

و یک نور با چشم کرد رایت داد

و می از افق مطلب آفتاب مراد

بی چشم که طلسم تو نبرد

تو چون ز کعبه اقبال جابرین گویی

چو پیرا بنود چاره از عصا دارد

مگر برفت اقبال تو نطف افکند

اگر چه هست هزار شش زبان ز فطامع

رسیده است به پیر ز مغنت کشمیر

چو جو خنک نشو بود به روان کشمیر

جهان تنیت که کشمیر به چشم او آمد

ز عقل چشم تاریخ مقدت کف

به عید شد سر سبز ماه و سال

چو رفته که پنهان شود در لال

فراوان تر از آب و بر بر خال

ازین دکانا جشتر و افشرد

زمانه گرفت ادا و سر ح

سپه خا و دانی سبز م طرب

در سبب سنگلاخت پاک	در سبب میل بر آینه کسب و
که گشته چون آبد پایتال	دور نشاناید دست کسب و نام
پیشان نشد کل ز بار شمال	پیش بگذر با شیده یا نوت معل
مرصع توان کرد بیخ جبال	ببر که هر روز گرفت اوج
که دیگر بشیر داشت در وصال	لمع آنچنان طرف ازین جبر لب
نقاوند افلاک در وجود حال	هم سورت و آینه که نقش شوق
بر برج شرف کرد از انفعال	دو سداخت اوج شایسته
که باشد سیوستان بجام حال	دو کوه هر یک عقده مران کشد
سعادت گرفت اوج کمال	را نیز شیر زهره و مستتریک
که هستند در وصل بی انفعال	و جبینند بر صبر و سروریک
موافق چه برود و دست و خال	در آینه نشود سازگار یک
قران کرده سعدین برج حلال	غرد بهر تار یخ تزویج گفت

جهان کرده سنا	سر کلبا کی عیش بر سر
قرآن کرده عین و زبان قرآن	فصح غیر تو برین دوران نمید
زبون این کهن باغ و دشت	زمانه کل عیش جاوید چه
چنگ به او رکنی یک کلامیزد	ساز او را باید پیش وید
بکلی که اقبال او رده نهاده	ظفر مشرب از آن سبزه
بنال و مندستان دیت	سر اقبال در سایه درخت
خرد بهر تاریخ تزویج کف	زدگوهر یک عقد دورا کیند

ای دل از کیش امید کل عیش کهن	روزگار طرب و عشرت جاوید آمد
مهر از اندام که ز نور روز مهر عجب کند	بشام هم بوی گل امید آمد
جشن داماد سلطان بن شاه شجاع	عالم امروز تر از کوه کعبه عید آمد
سرا برده ماه فلک باد شیشه	از لاله ساز طرب موبک امید آمد
به تازی قرآن کردیم ملک	مید بقیه منزل جمشید آمد

ما در بستران پادشاه جهان مستغفر  
 تاوسته ابلق از خون در کارزار کرده  
 از تبقه ضحی و زان شکل اسب داره  
 تا روز جنگ اهنه بر وی سوار کرده

شاه جهان و پادشاه جهان  
 در دستش اختیار بهر باب میداد  
 از شکل تبقه ضحی و اسب ابلق است  
 این اسب را از خون عدو آب میداد

ناله مرغ روح فواجه آزادگان  
 چون شد آزاد از قفس سرور باد  
 نر بشارت انور رحمت با بشار  
 همچو چشم مهر و زهر نور باد  
 نیک نایک همه ادعای بند است  
 نام نکشتر تا بد مذکر باد  
 سبب یار بیدش در راه دین  
 یک یک نمرود خدا شکو باد  
 بشارت از خود دستار و انچه داشت  
 خانه عقبا شتر ازین معمور باد  
 بروی قتل شاه مردان از جهان  
 رفت ازین مسیر به مغور باد

کعبه تا پیشتر از این و عقل گفت . با امیر المومنین مختور

تا بیخ امیر المومنین

کوه را بر ایند از کف شاه	رفته کز دیده خون میبند
حاصل هر دو کون شایگان	بند هر یک یک چونند و
رفت کلکون شفق زربند	که بر خورشید تابند و
استان بر سر از دوشید	چرازه در گریزند و
گشت تا بیخ امیر بعثت	محمد بن امیر خند

لله الحمد که از پر تو خورشید شد	سازم همیشه بر سر عالم آمد
مسلم امیر روز در زینت و آن کرد	که بخت شید در بر منم مقدم آمد
نیز از فلک باو شهر کرد طلوع	که تاج فلک شرابی مسلم آمد
تا که نظاره آن طالع موعود کند	هر کجا بد نظر بر سعد فرام آمد
برزبان قلم از غیب به تا پیشتر	شاه شاهن جهان متبر عالم آمد

مور

میکر که باز آگست به باد	آهوه سحر صند بر آهوت
تا شاه جهان تخت نشاند	از شیر کنور وجود است
از مقدمه شب چرخد لغز از	از خلد به برادر دوست
از شادی مقدم شهنشاه	بر لب چرخد سحر
سینه عشرت و کمال	نزد یک بهم چنان بود
باز آمد حق بزرگ خیر	تا ریخ سعادت مدد

نواب سپهر تکیه شربت	اصفا بکین سرامت
دایم تبار صحت او	لبنت به منم قیات
منه طبعش الف ندارد	خیزد از حد استقامت
مرات و شیر ز بستر منی	ز کجی نمزفته از نداشت
آهوه سپهر بر در او	زان کنه مغز از افات

چون عازم اکوخت و بخت  
لاهور بدایع این غرمت  
در محفل قدس بر تارنج  
گفتند بصوت و سلاط

و سعه و شرف و بخت و بخت و بخت و بخت

بشم بهش درین باو شایانم کرد  
مگر بزم و درزم شش باو شایانست  
بهش روی خود صفی شایانست  
که عکس صدق از و همیشه مدیانت  
ز سر و سر و سر و سر و سر و سر  
زان سینه گفتند نمایانست  
و قالویش به ز غرق نشیان عکس  
غبار کذب بیدان رز سکا شایانست  
زنده آب تکلف بکشتن بر سر  
ز سبیل خونبار از بر تیغ ریزانست  
شکست راه نیاید بکوش و سر  
بصفت که فتوحات شاه شایانست  
ابوالنظر شاه جهان را از دشت  
بیکدیگر گفتند صد کتاب بنیانست  
سمن که بر لب معجزان تارک  
بعرفت سنی آموز صد سفیدانست  
سکندر است که با خضر مقدم بود  
فواید گفتند بر سر از انچه است

زویم برب اوراق دنگ گشت  
 معاشر به مرغ نه جابالت  
 شبنشاه نو مجموع کالایه  
 چو حدیث از دو طرفه شوی گشت  
 همیشه تا که زبوند و پیع شیرازه  
 میان خرد و کتب بافت و جاست  
 نتایج پستیز از ده وجود نو با و  
 سر غیر خیر تر از آفتاب تابانست

در این باب از کتب معتبره

خوشتر آن روشن و یه صحبت  
 که پسند داشت و رو کار جهان را  
 چه دنیا را بکام خیر سپند  
 بعد رسود اندیشدند یا نرا  
 فلک بر گشتن دار و چه حاصل  
 بسو خود کشیدن این کما نرا  
 دکان ما و من خواهند چه  
 ز تابوت است تخته این کما نرا  
 روان آیه بود در کاشن تن  
 کزان روشن بود این کما نرا  
 بکام خزان میراب تقدیر  
 ز بالا بندد این آب روان را  
 مال حال مصف خان به امان  
 کند روشن و فای امان را  
 عنان اقیانوس شرف از ده  
 که بکر فیه کرمان جهان را



ز کار افتاد آن دست به سر لایق      بهند و بد استیز گمگشتان  
 ز دل تار یخ فوشر خواستم خواند      بمن این بیت چون آب روان  
 ز صفت جاه نه آن جاه مانده      بقا با و اسیمان ز تانرا

### ز دل تار یخ فوشر خواستم خواند

نه نام تا کی از فوت مستیزان      مرا خوا به ز دل تاب و توانست  
 نه نوم بنده ای مبالغه در کوشش      شنیدن تا کجا کاین رفت و رفت  
 بنالیت انقدر راه فنا من      که بتوان به رفیق و کاروان رفت  
 و بال آدمی باشد کمالش      که هر سرگشت کامل از جهان رفت  
 سیمای زمان تا رفت اشکام      اجل از کرده خودش پنهان رفت  
 و یو و قبی که تیرش از کمان رفت      ز دل تا دامنش رفت زان رفت  
 بهر حال ازین سبزه مبار      که نه در شرف رفت زان رفت  
 و عیب بگردن باشد شرف رفت      میخ رفت چون زین خاک رفت  
 ز دل تار یخ فوشر خواستم گفت      طب در دلهای من میان رفت

مکاتن باستانها	سرمایه‌های نقد سحر بود
چنان آفاق گیر از جیل	سرحدهای کشتزار قماراکن بود
زردی از سوز دل در خاکستر	دوات و کلک او شمع کهن بود
بصورت که گلشن آرمیده	بمعینه ساکن بیت الحزن بود
بهر جا بد عزیر جلوه کرد	باد نسر و یک تراز پیرن بود
سوی کله از دست فرتض	کرد لکباز هوا این چمن بود
خام چون نه اگر ناله غم	نه آواز در زبان او وطن بود
که به کاشف بر حررینا	ز غم اکثمت حیرت و دین بود
بجسم سال خوشتر ز ایام	بچقما او سر اهل سخن بود

منم کلیم بطور مبتدیه	سر سفاقد معینه جز از خدا کنم
بخوان فیض الهی چو دست سردارم	نظر بکاه در یوزه که کد اکثمت

بهدیسته کیر نه ششاکنم

ز رشخ قطره بایه خود چکنم

چو غنچه چشم تا شایان کرد کنم

اگر بغیر من شوم کو تو سبک کنم

بر زق مویست سینه یقینا کنم

قد طبعت حبسته رادو اکنم

بنک تن ندیم کارگر باکنم

ز خوش چینی افلاک اگر باکنم

ز قد خود سر یعنی کیر طراکنم

مگر زبان سخن بختن ششاکنم

بهدی کا بهنر باز چشم منم

ز منیر در یاسو تخته کجمنم

بکیرش معنیر صاحبان دشمن

ز کو هر کوفه صریکست بزدن اید

بریه باد زرد جسم عدای معنیر

باخذ معنی در پشرا فساد خلق

ز جذب معنی بهنر نر تک بایه

جو خوشه هر سو بر منم ان ادا

آرد و دفن خود کیمیا کیر سخنم

دلی علاج تو ارد نیستو انم کرد

و خربت باقی باقی است

وی تشنه لب نجات در ماد واقعا

با سر میقتل آینه را نیست توب تاب

ای بر صفایت آینه بدرده سکت

محتاج مکرر است صفای جلال خضر

از موج جو بار کند سلب لطف آ	پسالشیر که لازم آید و هوای نیست
تا اندر چشم بیشتر ز کرده از حجاب	ایوان باب و تاب تو جانده است
مانند عکس از آینه و نور از آفتاب	معجزه دلای بد از صورت
در بر شکوه شمشاد انتخاب	سرو از هزار منزل و کثیر زیاده است
فاک شهر زیاده چه در کلام آید	صاحبقران نام شاه جهان گشته
شبها زفته و بیدار خیمه می بخواب	از بهر پاسا و قصه خیال او
تا در سر آید هر چه سخت آید	باشد فروغ صبح ز نور صین او

سر اندیشه و بر سر جانست	از طعم زار و دهنان را
که در آن معبر عام رضوانست	رو فکد و نقشه دارم
در عمارت سرو و ریهات	بر خنده شیر نشاء مقیم
خوشگوار ی از و نمایانست	چند رات آینه است بگو
حالش ز راه و دات بلانست	صوفی چند و ایم اله جد است

چو دنیا هر کي ز رخ نیل	چشمه آفتاب تابانست
که د فواره گشت بر دانه	که جوشع از صفا فروخت
بر رخ آفتاب از رخ بنید	دلر با کشته عقل حرانست
کو هر یک جو ز صافی آب	چون عباب از شیر نایاب
بشیرین دجده و شیر کوی	راست طور از قدر افراشت
بچه موج جو خیز گشته کمود	بهر سر و آب بر پشت
باد جو شیر ولایت کشید	چشم ایران حجاج طراشت
از بند ریخت کوه بود	کس ز چنین دگر بدانست
از رخ افکند شر نقاب صفا	ز انتفاش خدیو دورانست
صاحب عالم آن فرشته خلل	که تشر جسم بر راجانست
باد جود شکوه دارا	و تو اضع و سرید دورانست
میزبان است اگر چه عالم را	بر سر خوان فقر همانست
فقر را قدره دالان بخراوت	یک فقر بر فقر خورده

هست و بشر پیوسته ابرو	کعبه سز با سر عریانت
مرشد خانقاه بجز نیست	عالمش سرچو زیر قمرالت
دل آگاهش و غلامی و بر	آن کجی انشراحین بنسنت
با پای اندیشش بود یک نفس	هزج و کارد و افسانت
و و بشر چون زبان می رود	چون ز توحش کوه برافشا
نفس کل از جزوی بند	این بود حشر ابع عوفانت
نزد و بیار بصیرت او :	ذره خورشید و قطره بار
نزد حق بشر ز هر ذره	سور اخمنت سیانت
وجود کشفی خشر :	برکس مبع خند بنسنت
چون از ریا صورت انعام	این بنا سر زب دورانت
تا تفریفت سال بخشش	راحت آباد اهل عرفانت

طالب زبوا بهترند برکت دی مطالبند

تاریخ توجع غافشره  
توفیق رفیق طالب آمد

مستطاب در دست

زیر نشین مقبره ایست  
بیای جان بسرو تو خورده

جهان از وجود تو در وصف  
سکه ناپوس از شمع کین بیا

مناات ز بخار تو خاک را  
ستون عبادت افکند

ز جام تو عینک اندر صبح  
چو بند در احوال عالم زبر

تجلی جان داده میرایست  
که روشن شود شمع از سایه

بدیوارت انفسر داده خدا  
سر از انفسر معنی نده از صفا

تا غایت که سر زور برده تا  
نخ ابد لب دیده آفتاب

از آنم که سفارین در شد  
سحاب از سعادت تو در شد

ز سر زور و دیوارت ار شد  
ز نفا شرعین رو تا خد

زود رفعت خیر در آن مقام  
که بند بر دون جواب سلام

ز جام تو بر نوید هر جا که تا  
از تو توان نغیر خورشید یا

زنگال آینه کسیر دار نو	نمیان از خلوت ز دیوار نو
چو اندوه بام بیت گردونه	سج از کور صبح آورده اند
دید تو چون سر زد کند	باینه و آب تمسیر د کند
غبار دیت ایجان کمال	به فضر چون ابرو کشمال
زبانچه دیوار تو بر فرشت	به چشم رخ مهر آینه داشت
بود جادویارت از جادو	ستاده جادو آینه رخ برود
گدازد بگردون زمین و زبر	که بر خوشتر جادو آینه راست کرد
دست کاهده سجد کاه نیاز	سجود نیست از برای نیاز
پر غوث و بد خور ز مشمار	که خواهم برین و شود پرده ار
دیکین بر مار سجد نیست	که بر سر ز دربان سجد به نیست
صاحب دل و یاسین و سست	به خاک بود برین و داشت
بیک کل این که است	ازین خاکره حبه بر داشت
دید خوشتر از بند نیست	بود و فرشت چه بشن



بودستان سلاطین نایاب	باقبال شاه جهان بادشاه
شاه تهمید مستر اندیشه	سپهر اورد و سپهر علی
لب تاب آدم به بادشاه	حسب عالم از تر از مهر و ناله
ز زر کوخود و حرز به سر نیت	نیکو نیت چون نیکو نیت
نمود کرد قمار شهر به میر چنگ	نواب نمود و جو بسیار چنگ
چنان به شوهر او را یام دید	سز آغاز هر کار انجام دید
بود در فرست بنوعی شام	که احوال مردم به نقد زمان
بشمیر و شیرستان	باقبال نام به صفت ران
عبید شیر خان در هر درخت	که تقویم باریک نقد نولیت
ز شاهان و یکدیگر سپهر و راند	چه ممتاز از ان که شاه از کد
قضا و قدر مشورت بودند	مدد کار او چو دو دست بودند
در آید چو کج کف او به موج	که کسیر د از خاشاک و موج
بدست و امانت در امانت	چو پنجاب در د بحر اقبال

چو غمزدل افروزش بر تمام

روز و آسمان و زمین کام یافت

تا بخیر اندیشه ندر رسد

دشمن زود دل اندر و ز آفر

شمارش

(11)

نسب به صغیر که کرد و نت و دیدن

سخن را برده و تعریف محسب

ز شوق دیدن ایوانت خورشید

نخوت به سحر طفل اندر شب عبید

ملا یک بال بر سقف کشیده

لطافت سیب اکلاک حبیده

کشیده طافت از زینت لاش

کمان قدت باز و جهانست

که بجز منش را طے نمودی

اگر زمین طاق بر ورید بودی

سبب هر چیز کم دیده ایام

کو طیر گردیت عالم را یک کام

نمایند اولفت که در دون

خدا را بایه او کسبج قارون

بجز آب و یک هیچ موجود

بکل فرستید خوات اندو

ز انور سران سجده بردار

در شر از نقش جبهه باز

که تلبسته انجا اشیا نه

غریب ملک و چشم خانه

کنگ در پشته جهان در کن کشت  
 ز پشته خای این بهشت کشت  
 کنگ تا صورت ایوان تابش  
 بنامه غرور کرب و درت  
 کنگ از بهر عالم کسره پوشید  
 بگر بر خاک که در پیر جاسید  
 سوی این استان کو باد جادید  
 بدو پیکشت شایست کرد خورشید  
 قدم که در فر این سیر است  
 سر فر شیرین زمین لغزش  
 بند بر داد خاک بسیرا  
 چو نذر خلف نام به ر  
 باد بایه که ناز و عالم خاک  
 سر از غاشتر نکت طاق اکل  
 ملکاب جبهه را بخارخت لبه  
 سر نتوان ماند در طاق کشته  
 تماش کن بر با سر کرده خورشید  
 کزین دور از کامی دروید  
 کل خورشید از خاکش نوان  
 سنه دغ انش و سنش نوان  
 فلک را چن که با چندین عفت  
 بیک خورشید جاسید  
 در روز صورت نواب دور  
 بدو سوت صد خورشید تان  
 ز بر افراخت اور  
 بچن صورت کراں حیران

محرمان شمع در محاسن :	چو خوشتر کار تا غائب شدت
سکه در آغوش شمع رفت اقلیم آمد :	بمعانی پروری زانسان
لباز موج از دریا میدد :	محیط حصر تا ابرو دیت :
بجز بر گلشن جنت نبارد :	که هر نواب با کشر ماه
نم از دخم جدول راست سرم :	ز نال کوثرست و صف زرم
در ایوان پنهان بر بیم و کله زار :	ز نال شده و کله بر چار
کنایه جبهه شرمید را فال :	نه عادل خد بود ملک امثال
خوشتر نیاید ز شرخه نام جهان :	بزد و دمت او در شستن عار
غیر ملک مفتون چون زینما :	بر آن یوسف معاصریند آرا
که نظم با و تار سبک شده :	فدیل تا بنوعیت شکسته
هم بودند و آنهم تا مرث :	چو کردگاه مرک اعدا شربت
سزایف تان ز کینه عد :	ستم در روز کار شریر عد
که پندار بر زمین نقش کینست :	بمشر زانسان زمین است

ز تیغ میت ز تیغ نوب	ز تیغ میت ز تیغ نوب
وزیر مشیرین دستور و نای	وزیر مشیرین دستور و نای
ز حال دشمنان ز آن آن چرا	ز حال دشمنان ز آن آن چرا
خسیر از زول بکاه و خویز	خسیر از زول بکاه و خویز
ز دستش رنج نماید انتقامت	ز دستش رنج نماید انتقامت
کسر گزشتا لشکر و بنا به	کسر گزشتا لشکر و بنا به
بیش شباهت بخش جوان باد	بیش شباهت بخش جوان باد

ز بهی دولت سر کمال افروز	ز بهی دولت سر کمال افروز
ز رخ افلاک را آینه بامت	ز رخ افلاک را آینه بامت
ز شان است که جرفت بیالات	ز شان است که جرفت بیالات
نمود از رفت شانت عیانت	نمود از رفت شانت عیانت
سکنت از خضر کرد مستجاب	سکنت از خضر کرد مستجاب
سروغ تو جهان را همه نور و	سروغ تو جهان را همه نور و
جراغ اختران روشن زجا	جراغ اختران روشن زجا
بضبط مغز با او بوست از دست	بضبط مغز با او بوست از دست
که خشت ز خاک کشتار است	که خشت ز خاک کشتار است
که تا باشد جهان یا بنده	که تا باشد جهان یا بنده

آن زینت از زلف نیاید	که باشد طاق کمر خاکیست
سعادت را عجب نقشر زنده است	خشر بر پستان نقشر نیست
زمین را سایات فیض سماویست	که از بر بخت در پای راویست
بنوعین سفره گوشت کند است	بندریه تو بر طاق بند است
گلک در پستان پرده دارک	دیت افسر او پرده دارک
بگردون آب که در دریاست	زمین را از فلک بنمود جداست
عجب نبود اگر غشراشتیست	محسبده ظل هایست
شاه جهان دار عالم	ناباهل عالم نابا آدم
شاه که از دست خداست	بگردون که در دست خود نماست
سرمه حاج کوهان رو در است	بیار نیست غدا از در است
سجود در پیش بر جبهه دین	بمژگان خاک رفتن فرغ عینیت
پیشتر پیشتر در زیر فلک	کف بکشاده و ان این کف خاک
پیشتر دست مظلوم انجان جبر	که از سهم بدت ریز و بر تیر

پیش از این بخت سر آمد بهجت شایسته عالم موب

نظر تا سوی این الواها گذر کرد	ز طاق آسمان قطع سر برد
برفت چون نسیم تعریف الوا	سکندر قافیه است که میوان
بسر بر رفته این الوا این والا	بکل خورشید اند و وسیع بنا
مصور چون درو صورت کنار و	ز زلف ربه مور خاها آرد
فر از مده و م طاقش کشیدت	که بر و امکان بالای دیدت
باید که تماشای در و بلدم	چو در حسیان خود بر روی لایه
باند از جلالش صبح و خورشید	کیا آمار و و گیر مده که رویه
در اول مایه سر از خاک بگشت	شیر زانو از افلاک بگشت
نه اضع مایه اقبال منده است	بقدر خاک از سر به است
در و شایه جان منده نشین است	که امیر به بندیر پیش ازین است
شهنشاه که از احسان ماستر	زمین را چون کین کبرفتند

بعیدتر از هوا نشاید که گریه  
که کرده از بهشت است سر

ز پیشتر که چون شاهین جفا  
چو بید خون نذر و در ته پوست

منیفا از قوی شد همچنان کار  
که با شکوه و شتابان دیوار

نیز و شیر ز مور خورشید بجز  
گشاده بر کمان ناخن شیر

که بود تر که ز بنهارش در آید  
تا غده از سه شاهین رباید

زدیند از شیر و دست شرع بالاتر  
ز قلب شریع این منیر بود است

بنا به دین و این ایام بدست  
بعید شریعت اسلام بدست

جان اسلام از و کردید محکم  
که هند و زنده میوز و ازین غم

ز بند و مانده و سبانه و بند  
میوز و بجز پروانه و در بند

طمع زامت او و در واده است  
سبیل دریا بقا و کشت او

بشر در پیش و پیشش کوهر افشا  
نبارد یاست این ممت با کمال

بیشه ابد در کاهش ز غلیم

چو کعبه قبله کاه هفت اطمین



ندارد و شربت چون این شکر	که باشد هفت جوش زید و بر
ملایک چون بجز بر سر آتش	فریاد نوزاد ز سر آتش
مغایب هفت غله از دیر غیا	بسوی کسب شکر ز یک جنت لک
ندیدم کز چه کردیدم دید آفاق	چنین میشی که باشد جهان طاق
باز منیت در استانش	نیار و یاد هرگز ز غیال شمر
چنان کاینه گیرد ز یک از آب	بغایب صبح را کند از آب
بدر بخشش کسب از سعادت	بجا شرداده خورد دست از آت
ز نوق باوشه در پاره امید	در چشمش چار و چاه شربت کرد
شهباه جهان بخش جوان بخت	بغریق فرقه میسر مایه تخت
بنوک نمانی در بستر آت	چنان نازان که او شا عبا
در امر و لغا و حکم تقدیر	بغیر از شرب و طفل از شیر
بخت باد و شا باد و حق	حقیقت بین حق از پی و حق

جهان اسلام از تو قلم نیست	که فتنه و ستاینه به و عیبت
غزل و لغت او دور و نزدیک	شلام محبت او تر و سحر و جادو
اگر دریاست ترازم محبت	و در کان خمیده دل از غیرت است
همیشه باد و بر کامش رنگ شا	سردان و استا اشر بر سر شا

مشر که دید انجمن و بلند بر	که در رفت افشید بی لطر
بوسعت جهان کم نیست	که کس جهان چار و او را نیست
ست فرزند کشتادین	غبار و شراب روی زمین
قضا رحمت و ز قاضی جان	که حیف است از خاک کتب
بگفت آینه را پشت و رو	از سر کجاست شد بدو اراو
بگفت از سر بر نه ضو یکار	ز طاق دل افتاده ابرو یکار
بگفت اگر روز نماز سپهر	نماند بر سر رخ افتاده و دهر
ز نور و صفاد نظر آینه است	برو لغزش و بر زنگ بر آینه است

در سر بحر موج حاجت آرد	راو از غدا این زطل خدا
بنا برین با و ناه جهان	جان بخش نایب دین
ز خاکدینش ذره عاست	رستای بخش فلک شبنم
بعدش جهان عالم است	سر خار از قمر زونا حشمت
ز غمت بود که بخش بر فلک	جو پنهان زیر بال ملک
بعدش ضعیفان جهان است	که بر شد که بر کس اختر
امید از دینش بر لب صلت	طلب حبت چو تشنه بر صلت
بسته در سر او عالم آب	وزو زنده عالم چو مار آب

کلبه غمرا چه بد کند	دید و وصف دوت سر و انتم
ز باو محبت بند بوام	کبیرم که بوم ز قد و شکر لاه
سوغت و آب نیلاد	که عشرت نشد بایداد
سرا با جملو باست حشمت	چو زلف سیاه عشرت و لول

(۴۸)

سر با یوزمانه است آن آب و جاب	نقشه شیر خاخر جاب
لی مقدم شاه بیاب شیر	رمانه سر بر جراید شیر
ما زده طبع نیاید	معدت کینه
سرست تابع خورشید بر آفتاب	سر بر سر مجید است
مقرند حاصل کاشام	پاربت شمع کمتر غلام
که بکند آینه روشن	تواند و وصف شن بر زم
سر در شیر و یا چرخ و شک	در شیر از شاه بود این شک
درم چرخ شود است این	ز شیر به آب بر کند بو
حیات خضر بر زمین مبار	بود یارب از فضل بر دگر

چرخ بر شید و بر همان شود سر	از بر شیر نیاد دولت بر سر
رود قلزنا چند سار خاب	کحل صف نوتا کبیر در آب
نقشه بر آینه ی شیر	ز تو یغث از نیشه موعزین

زرد باریان در میان تو	نمک خاکست مینه نمود
تمشای پریشیر افروز	بهار شکست و نور و جوش
برو آینه را در کار	سر از آفتان تو نمود بسیار
نظر از نظارت مانده دور	بغیرت فاسد است در دور
صفایت بر فلک بر تو فاش	زرد در نور و شیر سواد جهان
ترا تاب غریبید آب مسیح	کجاست از فروغ سفید مسیح
زمین در بر ندارد چه تو	فلک شنای ندارد چه تو
در آینه خاکست اگر جاکند	زردیدار خرابان بشیر کند
کرالت بار تماشای ترا	چه ناکر بر آورد و بنام ترا
که فریاد جان را چه بالا است	ترا دارد ایلم از هر چه است
زمین از تو چو شیر استیاد	جهان را تو قاری فلک و عباد
جواز باب عرفان بعید است	لبه برده ویر و در جهان
بغاورون پست کرم میاید	ز وصف سخنریشان باشد

بهم پخت چو آب در لب فعال	لب لبم نو کند ز زلال
بیت در دل شکم کفایت	چون شکر در قند شیر افکند
کفایت رنج گزیند ز دود	چون زینت کفش بر باد
تنها به حسرت آید نو	به از یک در حد اجزای نو
زلف آفتابان دل نگیرد	روایت اگر خدایه از شیشه
ز جبین از تو دارد هم سایه	کفایت سازد و میراید
کفایت بس و بر سر سودا نو	میرد سر راه مشک تو
کنو خانه دیده را باشد آب	ز نظاره ات چون شود کامیاب
بر آب طراوت ز طاق است	نور کعبین خوش است کیمت
که ابراب بر دارد از سایه	طراوت جان داده پیرایه
لطاقت چرا مانده از خورشید	چو از دیده میبرد در جهان
کند بخت خورشید از بوسه شیر	چو ترازو خدایا نازد بگو شیر
بکلام رعیت بود است آب	صفایت که این را داده نایب

بغش تو چو ای کمان بفرستی	از رنگ بزمستان کز شیرین
کجان شوق رنگ و یکسانند	طلوع صدف تا آخر نماند
بزم مستی شرم را یقینم	بگرد و محور کج معایرتم
چو بر صفی رو کشد دیده را	نماند کفهای و زویده را
ز سر برده در کا وقت بکار	سکینه اگر کشید و یکبار
در آیه جوار و زنت آفتاب	بند بر سمت لفظ انتخاب
کشیدت لغزش از ک او	کشاد دل و کفای و سستیا
کن لغزش کل از جزو شکار	کشاد که کجا سینه ای بهار
کفای مانده و یک مستی جود	هم رنگها را شار کو کرد
بر یک بار چو طوطی است	صدف در لغزش و شوق است
بر آوازه غریب روم و جز	سازش شاه بایه منبر
کشور عدل شاه جهان	جهان بخش زانده صاحبان
شاهان قدر و نورشید چه	منور از عاده چشم مهر

چو قطاره عارضه اکن	با سکنه را بهنگام رسند
بزم کمر شاهت محمد سرور	فکاک از ثوابت هند عود و دوز
مرزیم را نیست یک صفت	مرا صفت و با بر سر دشت
کل سبع بر سر بار سبید	زود و زنجیرش فکاک سبید
عنان عزیز از عود و عنبر و دها	که اخگر شود و نماند در دهان
فنا و شد با قدرش لال	بکتاب از لزل رنده با نال
سیر زیر فلک سعادست در	به ریشیان کرده جاکب با
اگر مور یا دار و در بختش	شود بارگاه سلیمان دشر
بنام غیر شریخی ربا	شود خاک آن مبداء و بوا
در زلف محمد شراف خوانند	که در غراب نمیشد چشم از نور نماند
کنده و اگر در دغا شیر بند	شود دست و تیرتیر کوشید
نهر از باس اواب در عهد شاه	ز روزان بزم کمر کند نگاه
نیز شمشیر نخواهد از ان بجزان	که بشند ممد زیر دست جاب



کدام خلق او جو باید زود و کس در راه دامن لعین بجز

سنگار دهم که ز خلفش سوز شود و لفظ آن غزال شتر

علو گفت سر بلو یا زاده حسرت را آخر خود

چو کردید دوست شیرینا تاریخ او رفت کز قضا

رستم دید احسب موعود را شیرین شاه و املا

دیدن نظاره وقت حیرت

هست کشمیر از صفا جنت

ای کل خاکت ببار زک و بو

تا ز دیوار تو کفنت آب و یک

تا شده دیوار تو افسر شده

برزه کج کز بر حارت کشید

بیا نداز تر و سیه بیا تو

زین بنا کار امکا و دوست

باشد این دکنش بنا قصر شبت

خشت از خمر طینی آینه رو

صبح رایته بزاده زرنک

آینه در روز بنا داشته

کرد و آینه روی سمنید

حایه چون ابر سیه و ز بیا تو

روزی دیوارت ز موج آید ز  
نقش بر آینه نقاش

بیشتر نقاشی تو در یک چهار

کار نقاشی از بس در است

در با کلهای سبب حبابها

تا بخت خام تصویر رفت

خانه از نقاشی ترا کاشی نشد

و چون رنگ بوی

ای بصورت شاید باغ جان

عکس موج نه بر دیوار و در

اندازین دایره در دلبزیر

خاتبات در صفای چشم

پایه است در غور چون منک حکیم

دلکشای آیه در شان و تو

نقش بر آینه نقاش

نامه رنگ آمد از لاله زار

بیدار باد صنوبر در پرست

نقش طراوست بر بال سما

اب و رنگ بزرگاش کاشی رفت

میستبان از پیش نشد

بر به بالاشین چون آبر و

نهر و تورست چون در تن روان

مسجدها بر کافند از دریا بدر

عالم انبیت بر سو کوشه گیر

رو بر دریا چو منظرهای چشم

سفت از رفعت بود دستکم

عشرت عالم بود همسان تو

رو و رضوان لایزالش	تا بگذرد جهان رو بر قضا
نسب و دیوارت بود آینه رو	روی دولت میتوان دید و رو
تا تراتب صفات است چه	صبر و استقامت و خواند چه
بیشتر نفعش نواز بدست	لا اله الا الله جنت شد حد
از بیار و نایب هر گشت	روح مغیر غنایب هر گشت
لبر که کلمات بهم افکند	یک گشت آراسته از چند گشت
رفت کوبد با در بند	سر کرد از بند
قامت را هر که دید افتاد	مسکوبید این را سر از بی سافت
ز ارتفاع شان خان کمرشان	پای قدرت بعنبر قیامتشان
نعل اقبال را مسند نشین	سند شایگان با
آبر و کمالش چون و مکان	نایب صاحب سران شد
را رو با شمع اگر یار کنند	خانه را از دود کج کار کنند
معمیه جان آرد و شتاب	خانها بنا خواهد چون جاب

شمع ز دریاهاست زده	دور معلوم اگر خواند نول
خانه فانوس سر را یک شمع بر	سیت در عالم بحسب اوستاگر
نوبهار بر پیچ و خفتش معتدل	کس نپاید و جهان است بدکل
دو دیوان بر صبرخ انداز کند	به اقبال شر اگر سوز رسد
خانه زاده خاطر بشر حیات	در آتش شمع سر کایا
کوچه زاید آید مردم نثار	چون تار یافت ابن تک بهار
معتد اقبال و محل دولت	اکیب تار نه لایق شد است

جهان از آب و زکات بردایه	ز در کشتن باز چرخ پایه
نظر از جات چشم بشر	بهار بوستان افروزش
کنجد هر خور و رینه مسج	فند عکس چو در آینه مسج
بسیار ز سلوک کل نام داشت	صفایور از تو زیب روزگار
مجال دم زدن بر تکیه	بر بام و درت کاینه کت

ز غریب بدیدم پیشتر خورشید	دیشتر از کجای هم زدن است
پاک بر سبت فروخت شسته	شکوت طاق کس را نکند
لبان آینه در بند و بویاد	بزرگواریه انور شد گرفتار
مربع با سبوح کل استخوان	نشسته بر روز عشرت زان
شود خط شعاع مکنه حجر	لبتیر که باید مهر خفت
فتنه دوازده و تو گنج گمرا	معدن تا باشد آیین خاکدرا
هواست پندش	رو و مدد دیدنش چو پیشتر کار
لبس کند سوی کداز نو بوید	کنده در وید اول با بر شویند
همیشه چون رده دها بهم باز	در فیض و دوت با هم نظر باز
که عشرت طاعت آه و بیا	از آن منظور به خیر استیلا
زین نانی صاحبقران داد	بشد کشتافت و دور داد
بغیر عام بخشید چو خورید	نه از خوش دل از انوار امید
دیشتر فیض اهرار و طر شد	از آن روز که جان همان شین

